

دَیَوَانُ افاضاد و هجرى تفری

ششاهنامه ملوک عجم

آینه عبرت - آشکده - فقریه - کل و بلبل - خسرو نامه
سوز و گداز - صبا نامه - بهران نامه - مرقوم - تاجیر اصل کوهر
بانصاف شونی ملای قدس حضرت عالم ربانی سید محمد موسی علی بن علی

گرد آورده و نگارش تمامی تفرشی
از انتشارات کتابخانه ایرانه - تهران

دیوان
آقا صادق بھری تفرشی
شال
شہنشاہنامہ ملوک عجم

آئینہ عبرت، آتشکده، شنوی فخریہ، گل بلبیل

خسرونامہ، سوز و گداز، صبا نامہ، ہجران نامہ

مرقومات، تاثیر اصل گوہر

بانضمام شنوی از آثار عالم ربانی مولانا آقا مومن تفرشی

گرد آورده و نگارش تقی حاتم

از نشرات کتابخانہ ایرنہر

تہران

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله كما هو ابله والصلوة والسلام على اشرف خلقه محمد وآله صلوة الله عليهم
 مدتها در مقام تحقیق و ترصد بودم که دیوان جامع مرحوم آقا صادق بھری ندری
 بدست آورده و بتحریر و طبع آن اقدام نمایم در سالهای اخیر که بنفرش مسافرت
 نمودم نسخه تدبیری بنام تانج آقا صادق بھری که مربوط بخانه ان کهن تفسیر بود
 بدستم رسید این نسخه شامل شناسنامه ملوک عجم و ثنوی اشکده و ثنوی قهریه بود
 و بخط ربای محمد حسن بن محمد رحیم الکوینی تفرشی تانج ۲۲ رمضان ۱۲۱۴ هجری قمری
 نوشته شده بود «کوین نام کی از فرار مجاور تفرش است» این بوقیست جسد
 که پس از مراجعت برای بدست آوردن بقیه آثار استاد بکتابخانه پاشی مجلس
 و مرحوم سپهسالار و ملک و ملی مراجعه و غیر از محتویات دیوان شخصی آثار تازه ای یافت
 نشد ولی برای مقابله و تصحیح نسخه شخصی موشور مغیبه واقع گردید بعد از بکتابخانه مرکزی
 دانشگاه تهران بکتابخانه کتب خطی کتابخانه مرزبوری مراجعه و با نظر کرشن فرستادی
 کتابخانه و بذل مساعی و عنایت مخصوص جناب آقای شیروانی و سرور اهنمای

شعری بجهان نامه از ص ۱۲ تا ص ۱۵۳ ماخوذ از نسخه شماره ۱۱ کتابخانه ملی

موقوفات از ص ۱۵۴ تا ص ۱۵۷ شماره ۲۱۶۵۳۵۹۲ دانشگاه

تأثیر اصل گوهر از ص ۱۵۸ تا ص ۱۵۹ شماره ۲۴۴۴۶

و با بجمه تکمیل و تصحیح دیوان استاد مریهون جنگها و نسخ ارزنده گنجینه مخطوطات
کتابخانه مرکزی دانشگاه و کتابخانه های ملک و پهلار و مجلس و کتابخانه ملی بود
که با نتهای کوشش و جدیت آشناسخ و با نسخ مزبور مقابله و بقدر مقدور تصحیح
آن مراقبت بعمل آمد با اینحال چون هر یک از نسخ ها خالی از اشتباه کتابی نبود
و ذکر نسخه بدل هم در متون صفحات غیر مفید و نایز با نظر میرسد از درج آنها خود
شعری آتش که نسخه شخصی و نسخه های کتابخانه ملک و مجلس دانشگاه اشعار غریبی
هر یک اغلب مغلوط و قابل استفاده نبود ولی ضمن جنگ شماره ۵۰۸۶ دانشگاه
سوز و گدازی عربی بدست آمد که در مقدمه آن این عبارت «سوز و گداز که از کده آ
کر بت بلا الی آخر» نوشته شده بود که در صفحه ۱۲۱ عینا نقل شده این شعری
عربی با خط زیبای نسخ و خوانا و با نته صحیح و شامل مکصده بیت بیت بود

و انحضرات نسخ مزبور این بود که ابیات عربی که ضمن نسخه های تشکده با بطور مغلو
 و لایق و نوشته شده بود ضمن نسخه سوز و کد از باطن نسخ زیبا موجود و جلیند با وجود این
 از نوشتن اشعار غلط و لایق عربی تشکده بی نیاز و تکرار آنها را زائد تشخیص داده ضمناً
 خاطر نشان بنمایم: اسامی شناسنامه ملوک عجم و شوی فخریه و تشکده و
 سوز و کد از عربی و سبانه و مرقات و تاثیر اصل گوهر و سر لوحه های آثار هجری که
 و مصرح بود و اسامی: آئینه غرت و گل بسیل و خسرو نامه و هجران نامه را با
 و نظر کردن موضوع و مطلب و تشخیص و تکلیف هر یک از شویها با ذوق و سلیقه
 شخصی و ناقابل خود نامگذاری و زینت سر لوحه این چهار شوی فراهم آید که مؤ
 توجه اهل ذوق واقع و خرد و بگردند و خاتمه پس از استنساخ آثار هجری و نسخه شماره ۳۱۶۵
 کتابخانه مرکزی دانشگاه سیکی از آثار مولانا آقا محمد مؤمن تفرشی که از اجله علمای دانشمند
 و اولین مبنی و استاد هجری بوده اند مواجه گردیده و باعث علاقه اثر این استاد بزرگ
 که شوی غالب و باحالی است استخراج و تمییز ضمیمه این کتاب نموده بامید آنکه مورد پسند
 علاقه مندان مخصوصاً به عنوان تفرشی این دو اسناد واقع گردد و بالله التوفیق. تقی خانی

شرح احوال زندگانی آقا صادق بحری تفرشی

در ترجمه احوال و زندگانی دانشمند پایه سید حلیل آقا صادق بحری تفرشی قدس سره
آنچه از متون تذکره های اشکده آذر، الذریعه، مجمع الفصحاء، روضه الصفا و غیره
استخراج و تنبیط گردیده باستحضار علاقمندان میرساند، اشکده آذری نویسد
آقا محمد صادق تفرشی سیدی والا نژاد و عالمی پاک عقائد و فاضلی درویش نهاد
اصلش از نادات عظیم اثنان نریش و در غفوان جوانی و ریحان عمر با صفتها
رقه و در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف عمده و اویس زمان
بود تحصیل علوم و اکتساب اخلاق نموده و از اشراف و افسران بجز اینها مخصوص
گشته بعد از وفات استاد تغییر دولت صفویه ۱۱۴۱ ب وطن معاودت نمود
در زمان دولت نادری چندی به مصححتی رضاقلی میرزا که بحجت طبع و قیادت
قلب مشهور بود و قبل از ولایت سو وطن بی گناه به بحر عظیم مزجر گشت که کسی احتمال
نیت او را نمیداد چون در اجلاس تعویفی بود آن شاهزاده جبار نادم گشته

دوسی در اصلاح حال ایشان بعمل آورده تا از آن مجتهد خلاصی یافت اما به اندک
فاصله ای بدعی آن سید مظلوم آن امیر ظالم سبب انکشت غضب پدر خلیه
بصر عاری و بدور سید آنچه رسید تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومیرا خدا نیکو
غرض آن سید عزیز در او اخرد دولت نادی با بعضی اراکالی نفس بجادرت از
اقدس مامور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت و بصرم وطن روانه گردید
راه داعی حق را بسبب اجابت فرموده و در بقعه شریفه شاه عبدالعظیم مدفون
در سنه ۱۲۰۶ هجری دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و سرکمال مهارت را
داشته و گاهی اشعار عاشقانه منبسطه از کوزه برون همان تراود که درست بر لوح
خاطر می نگاشت و بکفتن مشنوی شیر تامل بود و به اسم تخلص منفرد غزل و رباعی
نیز می گفت صحبت ایشان مکرر میسر گشته و فقیر کمال شفقت را از ایشان دیده ام
الی آخره سایر تذکره یانیز با اقتباس از تشکله آور مطالبی فریب
مضامین مرقوم داشته اند که بر عایت خیر الکلام قل و دل از ذکر آنها خودداری نمود
و اجمالاً اطلاعات کتبی و قلمی که از بدو زندگانی و احوالات استاد امیرین و دشمنان

تفرش که مولد و موطن استاد و اهل لیسیت ادبی بانی البیت المصدق است
بنظر خوانندگان محترم میرسانم :

مرحوم آقا صادق بهجری از سادات جلیل و خاندان اصیل تفرش بوده و در خلا
سالهای ۱۰۹۵ تا ۱۱۰۰ در شهرستان تفرش متولد پس از طی دوران کودکی
در خدمت حضرت استاد بزرگوار مرحوم آقا سید محمد معروف باقا مومن که از ارجله
و فقها و دانشمندان عصر خویش بوده تحصیل پرداخته و دوره مقدمات را در نزد آن استاد
مکمل و پس از چند می منظر کسب علوم عالییه به اصفهان و پس از چندین سال
در محضر مولانا محمد صادق اردستانی که از مشایخ حکما و فضلا و دانشمندان و آراستگان
خاص میرابوالقاسم میرفخرسکی قدس سره بوده به تحصیل پرداخته و در قایل عرفان
و حکمت را از آنجناب اخذ و بعد از وفات استاد تغییر دولت صفویه ۱۱۲۸
به تفرش مراجعت و مورد اغراز و اکرام واقع و در تمام مدت اقامت در زادگاه
خویش عده ای فضلا از مکتب علم و فضیلت استاد بهره مند و هم در آن اوقات
با فراغت بال و آسودگی خیال تا پنج منظومی بنام شهنشاهنامه نویسنه

شوی بنام فخریه در یکی از مزارع نقوش که بخوبی آب و هوا معروف و مشهور به
کیانت سروده و نب خود را حضرت سید سجاد علیه السلام میرساند و میگوید
سید سجاد همین جدمن کیست در این مرتبه بمقدمن در این اوان و در زمان
سلطنت مادر شاه افشار برای تعلیم و تربیت رضاقلی میرزا فرزند شاه نامزد
احضارش میکنند استاد قبول این خدمت اشاع نموده و میگوید :

غیر فرارنده این چرخ و بس روی نیارم بدریچکس آب خد بخش و هوا
گمان یکطرف و دولت صاحبقران سایه بیدش ز سرم کم مس
غیر غم دوست بدل غم مباد با این حال مجدداً با تهدید و تحذیر امر با حضار
صادر و با اصرار خیر اندیشان و بسکان خویش به قبول این خدمت تن در داده
و بتعلیم و تربیت رضاقلی میرزا مشغول میشود پس از مدتی بعلت سعایت حدودان
و بداندیشان مورد سوءظن رضاقلی میرزا واقع و بقول صاحب تشکله خبر
عظیم مزبور آن سید چل را اجباراً بخراسان مامورینماید استاد پس از این واقعه
با بعضی بسکان و هموطنان خویش بخراسان بر سپارد و در آنجا متوقف و مقید میگردد

و در همان حال و اوقات نیز نگارش شده آثار منظومات دیگری منجمه صبا نامه
سوز و گداز هجران نامه غیره که حاکی از سوز و گداز و ترجم حساسات درونی اوست
سروده و بیاد کار میگذارد خلاصه بعد از قتل مادرشاه و سقوط آندولت در او
سال یکبار و صد و شصت هجری بسوی وطن خویش روانه گردیده و در نزدیکی شهری
مریض و دعوت حق را بسیک اجابت گشته و در سنین شصت و اند سالگی در جوار قد
حضرت عبدالعظیم علیه السلام رحلت الهی فرامیگیرد و ضمناً ناگفته ماند اینکه
نوشته اند که استاد بنام تخلص منبوه و بهجری تخلص فرزندش بوده باید دانست که
مرحوم آقا صادق از ابتدای جوانی وزندگی تخلص به بهجری بوده و فرزندش نیز
تخلص پدر را داشته چنانچه در غالب منظومات و ثنویها کراراً تخلص خود را ذکر
می نماید نگارنده برای رفع شبهه به ابیاتی که استاد صادق بهجری تخلص خود را فرموده
و در صفحات این کتاب مرقوم گردیده ذیلاً استناد و بنظر علاقمندان می رسانم :

گاه گاهی قصه دوری بگو	قصه دوری مجوری بگو
یعنی از بهجری که از هجران تو	وقت آن شد تا شود قربان تو

تب لایق جان زار بھرت کی لایق جان یا بھرت
 ویران کن خانان بھرت بر سمن دودمان بھرت
 حدیث بھرتی چنہ کوئی کہ میگوید با وحبہ ان مارا
 بگیتی یوسف کنعان بھرت فداش جان بھرتی جان بھرت
 این بھرتی شہرہ جانست این آفت جان مردمانست
 این آتش خرمن شگبست این قاتل محبہ می غربت
 بھرتی کہ نخورده از کف تو یکبار شہ اب زندگانی
 کہ بھرتی بست جان پیدا بدست کہ زخم بھرتی را مرسم نباشد
 چنان سزد کہ چو بھرتی بیارامہ شد رقیب نامہ اورا بھکتان برآمد
 با این ہمہ ایات آثار کہ ہر یک بجای خود در این کتاب مسطور است جای
 هیچ شبہ و تردید نیست کہ بھرتی تخلص استاد بوده و اکنون در تفرش .
 کہ مولد و موطن استاد اشعار و آثار و نام و تخلص و قصائد بھرتی مشہور و در
 زبانہا است استاد فرزندی بنام سیر ابوالقاسم داشتہ کہ بہان تخلص بدو

متخلص بوده در تذکره اشکده و روضه الضعفاء مجمع الفصحاء شرح حالش مرقوم و اثر امارت
ایدوست اگر با نوشینم میرم، و از تو مفارقت گیریم میرم، القیه خانم که رخ خوب ترا
بینم میرم و اگر بینم میرم، «صل تو بکام سمدیدن مشکل» و زدیدن تو طمع بریدن مشکل
گفتی که بمیرا بصلیم برسی، «مردن آسان ملی رسیدن مشکل» و نیز در یکی از جملهای کتابخانه
مرکزی قطعه ذیل بنام میرزا ابوالقاسم تفرشی و اثر امارت است :

شیدتم ایاز نامز پرور، چو رست از باغ حش سبزه تر، برات حش از خط شد حواله
مشن اغنبر تر بست لاله، «ملاست پیشه ای چند از ترانه» سلطان عجز کردند این فیه
شهنه چون شنید آن نکته خوانی، بگفت ای دستان زبانی، نخست جهان با چشم باز
بر چشمی که می بینم ایاز است، اگر کا و را بهار زندگانیت، هنوزش اقل جوش جوانیت
هنوز آن یوسف مصری منما، بود صد یوسف مصرش زینجا، هنوز از روی ماه آن فرزند
زنده طعنه بر جورش خدایور، هنوز آن سرشکت سرو آزاد، بقامت غیرت سرو است
و شمشاد، هنوزش شکرین لب پرز نوشت، شکر شکر جهان سکر فروشت،
تذکره روز روشن مکتب علم و هنر و ادب اصفهان و فوتش را در شهرت مرقوم است در خانه تذکره

آتشکده آذر در پیمان احوال است و چوبیت از شونی آتشکده و آینه غیرت
مروم نموده که در این مجموعه جامی خرد نگاشته شده و این چوبیت و رباعی که درین کتاب
ذکر شده بنظر خوانندگان میرسد.

صداق که بزره رنج بردت بخاک	هر گز نفسی خوش نمر دست بخاک
از داغ دلش چرا چراغان نکنند	یکشب دعو رس را سپردت بخاک
وقت که درد داغ شیرازه کنند	کلهما همه روی خود بخون غازه کنند
با جامه پاک لاله با برخیزند	وین داغ هسته اساله آمازه کنند

چند روزی ترک زبان چو نیم
حافظ خود را و در امتحان آید

بایست کنند پیشان زنده چو نیم
بایجان دادن و شکر او بجان آید

راه مسافران خودی عین لبزبانی * دریا برای قافله موج سالت

بغیه قاصد آن یار سوفا که نیاید
دگر زد و روی او برسم چاکه نیاید

بوالعزیز

سشنشاهنامہ ملوک عجم
استاد گرانمایہ آقا صادق خجری تفری

چرخ نخبین چولوائی گشود	بر سر اورنگ کیو مرث بود
باغ سیامک چو خزان بگشود	جای پدر منصب ہو شک شد
کین سیامک چو دیوان ستا	شد لقب منصب او پیشداد
اوز جهان خست چو بیرون کشد	نوبه بلعمورث میمون رسید
روزه کی از سنن رای او است	شهر صفایان ز بنا نامی او است
طبل حلیش چو داین استاد	نوبت اورنگ بجبشیداد
کوه سراکلندہ تکمین او است	دین بت و جشن سد آئین او است
آهین دمویتقی و طب اسماش	طوس و سحر و جمان سہماش
نوبت پنخش چو رشدد گشت	دور بر و برصد و ہفتقم گشت

شصت قضا کین همه آئین نهاد
زیر زمین سهم جم از خاک شد
آنچه به جم اوز بخایش کرد
آه ضعیفان چو بگردون رسید
تخم جم در آتش ارکان و یان
کرد جهان بخش ز نزدیک و دؤ
زاند و چو ایرج بفارو نهاد
کین پدر خواست به آئین ز تور
ناج منوچهر چو آن سه فداد
کام نیالوده بحکم دهور
از طرف شرق چو افرا سیاه
آمد و گذاشت زایشان نشان
زال کز ایران بجهان نام داشت

ناو کی از تخم سیامک گشاد
نوبت بید از ضحاک شد
کاوه پس از الف ز شایش کرد
نوبت شاهی بفریدون رسید
بعید ز سیر و زری او مهرگان
بر سپران ایرج و بهم سلم تو
دختر ایرج بمنوچهر زاد
کرد تپی حوزه ایران ز تور
رایت اکیل نبوذ نهاد
دور از و گشت با و لاد تو
رایتی افراخت بعد آبتاب
گرد بر آورد ز ایرانیا ن
هم ز قضا تعزیت شام داشت

بازوی کین خواهی مردی گشاد
 ملک خزان دیده ازوشد بهار
 نوبت پیرش چو بازگشت
 بار دگر رایت افراسیاب
 زال و زورستم و شان بکین
 ملک گرفتند ز تورانیان
 مدت آن کشمش و قیل و قال
 منفتح قاعده عدل و داد
 نسبت این سلسله از جمب
 از مدد رستم و شان نشان
 خواست ملکراده کرد و پنجاب
 پس بعل تیر فکند دور
 آنکه علم گشت ببا زو رشت

تحت پدربط منوچهر داد
 نذر فراتست ازو یادگار
 مملکت و تخت بگرشابد داد
 در خشان آمد و نگذاشت رباب
 بارگی جبه نمودند زین
 تاج نهادند بفرقیان
 زالف دو صد چارده و پنجبال
 بود ز شائان جهان کیفیاد
 هست بیک واسطه از او بلند
 صلح چو میکردتورانیان
 علوه بیک سم ز افراسیاب
 شد جدی چون زد و جانب نشو
 رامی این سم همین آرش است

مدت شاهی صدار این جهان
 اوز جهان خست چو بیرون نهاد
 مردی رستم بره بهفت خوان
 داد خلاصش چو زله ماوران
 خواست بعالم کندش سرفراز
 پرده پندار چو گشتش نقاب
 بال و پراز فارس چو کرکس گشاد
 رستم از ان پس بهوای شکار
 مملکت و تخت از ایشان گرفت
 زین دو برومند سعادت نژاد
 از صف توران چو یکین سرفراز
 مادرش از کینه چو بازو گشاد
 فوجی از ایران سده نامدار

تخلصش عامره و اصفهان
 مملکت و تخت بکا و دوس داد
 واقعه دوست باز نذران
 نام شعی یافت جهان پهلوان
 داد با و دختر خود مهر ناز
 قصد فلک کرد ببال عقاب
 بر زبر آب یاری فقاد
 کرد با طراف ستمگان گذار
 دختری از شاه ستمگان گرفت
 مادر آیم بهر آب زاد
 کشته شد از دست پدر ناشناخت
 آمد و رضی بفسه امزداد
 رفت بتوران بطریق شکا

د خړ کړ سیز شان سدايه
 رابطه این دو چو تعدیر شد
 کار کنان فلک لاجورد
 اینخه کا ورده و پس برده اند
 چون زن کا دوس که سودایه بود
 کرد سیا دوش ازین اطلاق
 شاه با و داد ننگین را
 هم شکم شاه که گرسور است
 رسم غرا اینک سیه پوسی است
 واقعه اچو بایران رسید
 رستم ازین واقعه جانگزا
 پس سپه از کینه بتوران کشید
 اینک بقعر است کنون بشیرت
 گشت بکا دوس تعلق پذیر
 حسن سیا دوش جها گیر شد
 رنگرزان خم این سرخ وزر
 مثل سیا دوش نیادرده اند
 مهر سیا دوش غانش بود
 عزم در و در که افراسیاب
 لیک چه تدبیر بود بقضاء
 قصه بلاکت سیا دوش است
 اینخه از عهد سیا دوشی است
 خلعه خلق بکویان رسید
 داد نخستین حق سودابه را
 خاک ازین بقعه بایران کشید
 ساخت از ان خاک مدار دگر

مدت کا دس ازین قیل و قال
 حسرت این خاک چو خاک برد
 اور سیا و دش چو دار دگنیں
 گویو ز تورانش با یران رنہ
 تا بوضو ش بسر ملک طوس
 لیک ازین جرم زشہ داد و حیات
 رفت و شد انجبت بروا اعلیٰ
 بار دگر رفت و از ایشان گنجیت
 از مدد رستم و ایرانیان
 بیشن کیوازه سیر و شکار
 از دم گر گین چو بدربند رفت
 حور لقا و خرا فرا سیاب
 عشق تنیثہ چو بتورانش بُرد
 بودر شاہی صد و پنجاہ سال
 ملک بکچھر و میمون سپرد
 مولدا و بود بتوران زمین
 تا بجان نام بردش ماند
 ہر و سیر برز فرو کوفت کوس
 تاکہ بتوران کند آنہک رست
 منہزم از شکر او ایاب
 خاک مذلت بسر نام رنجیت
 یافت ہر میت صف تورانیان
 کرد پی صید گرازان گذار
 بت قضا دیدہ و در بند رفت
 دیدش و کردش ز غم خود خراب
 حکم قضا بود و بچاہش سپرد

چاره این کار برستم قناده
 در عقبش رایت افرا سیاب
 مرکز ایران زره عثماده
 رایت توران چون بهریت گرفت
 بر در خارزم تعاقب کنان
 شیده دران کرد و فراز شاه
 شد بهریت دگر افرا سیاب
 گرد جهان گشت بهر مرز و بوم
 زان دو برادر که بکین تاختند
 چرخ که زد نوبت کخیخرو
 بست لهراسب به امین داد
 بهر سپه رایت امین آرد
 داشت چو گشتاسب به پدید

رفت و خلاصیش ازین بند داد
 از پی این کینه برآمد ز آب
 رایت این جنگ بگودرز داد
 کو کبه شاه غرمت گرفت
 راه گرفتند تورانیان
 کشته شد و روز برود سیاه
 لشکر ایران پیش کامیاب
 تا که گرفتار شد از دست هموم
 دهر ازین هر دو سپردا خستند
 داد ز لهراسب جهانز انوی
 بود بدو واسطه انکیقباد
 بهرسان کرسی زرین آرد
 داعیه افسر شاهی به

از پدر و مملکت و مرز و بوم
و دختر قیصر چو گذشته ز پنج
کرد چو اقبال کتایون بد
قیصر ازیزه که نبودش نشان
داشت دو مردی دیگر شیراز
عقده کابین زره استلا
عجز و شهزاده ازین اجرا
کرد چو کتاب کفایت از
کار دو شهزاده چو معمر شد
قیصر ازین قصه خبردار شد
خواست ز کتاب پذیرد
یافت چو لهراسب ازین آگهی
خود ز جهان دهن غاری گرفت

کرد باین داعیه آهنگ روم
رسم چنین بود که میزد ترنج
آمد و نارنج بکتاب زد
داد کتایون و برون کردن
بود و شهزاده اشان خواستگار
جنگ فلان کر کن وارد
برد بکتاب بیان لعل
رسم نشان داغ سیرین کردن
قصه این ساخته مشهور شد
بر سر کتاب به بیمار شد
بر سر لهراسب بایران رفت
داد به کتاب کلامی شوی
رفت و ازین خلق کناری گرفت

چون ز سپر عیش برو تلخ شد
 معکف زاویه بلخ شد
 تحت زگناب چو بوسید لب
 مکی رفت او شد حلب
 عهد خوشش روی زمین مبدل
 دعوت ز رشت در انهد بود
 کرد ز خوف پدر و نهم کار
 قصه گر قناری اسفندیار
 چون یکی از دوده افراست
 شیره بار جاب گدز کرد راب
 آمد و در بلخ اقامت نمود
 از تن لهراسب بر آورد و د
 دید چو گناب در ان کاروبار
 رفت بد بخوی اسفندیار
 او چو ره بلخ غمیت نمود
 رایت ارجاب نهیت نمود
 در کنف رایت فتح و ظفر
 آمد و بوسید رکاب پدر
 داشت چو گناب ز رستم غبار
 کینه او خواست ز اسفندیار
 گو کبه او چو زابل رسید
 رستم دستان طمع از خود ری
 تا بعدد کاری سیمغ و زال
 دور سر آورد و برد ماه و سال
 کرد چو گناب ز دنیا گذار
 ناج و نگین یافت به بهن قرار

زابل ازوشد همه زیر و زبر
 او چو گذر کرد ازین شاهراه
 کشت فسمه از بزمین پدر
 چون علم تا جوری میفراشت
 گشت بهما دختر او پادشاه
 چون اثر طلق تبارش فکند
 از پدر او حمل بداراب داشت
 گازی آن کو هنر یابست
 کرد بصندوق و درایش فکند
 چون نصیبی پای فراتر گشت
 زین بپیش نام بداراب جست
 با سپه مادران مرز و بوم
 از پدر و کب پدر عار داشت
 قاند آن حبش دران گیر و داد
 عزم صفه کرد با طراف روم
 کرد چهار خبر از حال او
 دید از دست بزرگی بکار
 چون لب خویش باد در سنان
 پرده کشیدند از حوال او
 کار بهامتله کلپایگان
 تاج باو داد و به تختش نشاند
 باز هزار استن و اسخردان
 کوفت چو داراب در نهر کوس
 خواست باو دختری از فلقوس
 لیک چو غنچه دمش داشت بوی
 دختر او گرچه گلش بود روی

را ندازین واسطه اش از نظر
داشت ولی دختر از آن بوالهوس
از پس ده سال و دو دو عدل داد
یافت چو دار ازید تخت و تاج
همت اسکندر علوی نهاد
باشرف همت و غم ملبند
صف مبارات چو آراستند
مرده ریان پیش سکندر شدند
شکر دارا چو نهریت گرفت
رفت و سر خصم بامان رساند
دید و غمیده گشودش برد
رفت چو دارا ز سر و سرور
چرخ کمنال ندارد بیاد

باز فرستاد به پیش پدر
حل به اسکندر میمون نفس
نوبت دارا بیدار افتاد
خواست بگیرد سکندر خراج
دوش به آن با جلد ارمی نداد
سایه اقبال با بران فکند
از دو طرف کینه و ران خاستند
رسم مکافات بران سر شدند
شاه به آن سمت عزیمت گرفت
خون دل از دیده بردیش فشانند
رفت ز روشنگر صیت برد
گرفت فلک نوبت اسکندری
تخت نشینی چو سکندر بیاد

باج گذارش که شمار آمده است
 روی زمین از همه جا ضبط کرد
 خضر و ارسطو که دو پیغمبرند
 مرو و سمرقند و دمشق و هرات
 چون ز جهان خست به پروین کشید
 داد پی خط بلاد و سپاه
 بلکه باین حیل ز گردون دون
 مدت این کشمش و گیر و دار
 لعل سکن در چو زبالا زدند
 او نشان بطحش روم بود
 بود ز دار افسری اشک نام
 ابطحش او گشت بصلح از نهان
 عده آن سلسله در روزگار
 تا جویان هشت هزار آمدست
 جوهر هم از روی زمین ضبط کرد
 کار گذاران عهد و پند
 از اثر اوست درین بی ثبات
 مصلحت وقت درین رای دید
 حوزه ایران به نود پادشاه
 روم بماند ز حوادث مصون
 بد زکیان به مقصد سی و چهار
 پادشاهان سکه بهر جاز دند
 پاره ای از ملک تصرف نمود
 از پس عم تیغ کشید از نیام
 مملکت افتاد با سکانیان
 بود ز شاهان ده و دونا مدار

مدت ایشان ز تصایف حال	بود صد و شصت و دیگر پنج سال
قصه مشهور از اصحاب کهن	بود در آن عهد در این کهنه سقف
چون سپری گشت ز اشکانیان	مملکت افتاد به اشغانیان
اشغ خود از نسل فسیر بزر بود	لیک بشاهی بسرش در گشود
هشت نفر یافت از ایشان کجال	مدت ایشان صد و پنجاه سال
اویشان چونکه به ازاردوان	آخرشان ختم شد از اردوان
از ارعهد خوش آن کرام	مولد عیسی است علیه السلام
چارشان چون سرومان گرفت	کینه یحیی ز یهودان گرفت
دور چو برگشت ز اشغانیان	سلطنت افتاد ببا سانیان
فاتح این دولت دوران سیر	بود ز کسری بجایان اردشیر
گوهر او داشت ز باسان نشان	از دیرع بهمن و آن دودمان
لیک ز جد گوهر او داشت نام	بابک در یاکف عالمقام
بابک مذکور بکرمانیان	بود امیه از قبل اردوان

رفت ز ساسان چو تبار و نژاد
از سبب واقعه نیک فال
چون نب خویش باد رساند
گشت چو آن امر تحقق پذیر
شد چو یکی از خدم اردوان
زین سبب از وی بکناری کشید
چون ز قضا داد سپهر شگفت
آمد در فلک بهری اردوان
دشمن او را بزنی کرد مهر
گشت چو مامور به قتلش وزیر
آلت خود قطع نمود از سداد
دید بدو ساگلیش اردشیر
بود بعدش به بزم و آن بلاد

بر در بابک بشبانی فاد
بابک از و کرد نژادش سواد
دختری از خویش بکشد کماند
آمد از ایشان بجهان اردشیر
کرد نطفه در حرم اردوان
او سپی از پی آن عرض د
دامن همت بر تخت بست
ملک تنی کرد و از و شد جهان
دید که کرد باد قصه مهر
بد ز قضا حاکمه از اردشیر
کرد نهان تا که بشا پوزاد
بر شعب بر یکسان وزیر
مردی نامش بجهان هفتاد

بود ز کریش طغنه برعدو
 شهرت شهر است بکرمان ازو
 رسم خدم رفت برش اردشیر
 گشت چنان کرم بر او شد لیر
 عامره و مملکت بی شمار
 هست چو بحرین از دیادگار
 دست اجل چون کلمش را ربود
 مدت شاهنش چهل سال بود
 چون عوض تخت برو گور شد
 تاج و نگین منصب شاپور شد
 از پس او همه چنانش که جوت
 داد به ارمزد که رامزار است
 از پس او برد سه بهرام نام
 یافت دگر نرسی دارمزد نام
 او چو جنیت کش اخلاف شد
 تخت ز شاپور ذوالاکتاف شد
 طایر عیان سپی عرض داد
 دست بویران فی ایران گشاد
 راست شاپور ازین انتقام
 آمد و گنداشت ز اعراب نام
 کشتن آن چون بنهایت رسید
 شانه اعراب برون می کشید
 جد همین جد شده کاینات
 مالک بن نصر علیه الصلوٰه
 گفت بیاور عادت بکیت
 علت خونریزی این قتل چیست
 مالک بن نصر علیه الصلوٰه

گفت در این قرب محکم نجوم
 هست بدتش چو هلاک عجم
 گفت که این امر اگر بودی است
 شاید ازین قتل چو کمتر بود
 گشت ز مالک چو سخن سودمند
 همت شاپور ازین مزد بوم
 گشت گرفتار چو اورا شناخت
 چو کنگه به ایران سگتن شدند
 خائف و مرعوب بفریاد
 رفت به بغداد دران دیار
 رفت و بروی کتفش پانهاد
 داد بالزام به قیصر قدار
 تا بحدی کز ره کار و مدد

تا جوری آید ازین مزد بوم
 من ز عرب کینه اومی کشم
 مصلحت وقت درین قتل صحت
 کینه اومی تو کمتر بود
 جمله اعراب عنیقش شدند
 رسم سل بد بر قیصر بوم
 پس سپه روم بآن سمت خست
 بندر شاپور کنیزی نکند
 از همه جا خلق با ورو نهاد
 قیصرش آید قضا دستگیر
 گفت که آباد بماند دیار
 تا که کند حبس خراب دیار
 کار کن از روم با ایران رود

مانی مشور عصب دوی است
 شهر و عمارات بسی نقش بست
 از جهان رخت چو بیرونیا
 تاج و کینش بسبب از فساد
 باز ز غم چون ز جهان دور شد
 حاکمت تخت ز شاپور شد
 شروه که در پهلوی آماز است
 هست شیرین که پرستار است
 روز برو شد ز جهان چون سیاه
 حاکمت افتاد بکرمانشاه
 از پس دو ماه بحکم دهور
 خلق تخت از ره ظلم پدر
 کار چاقا داد بجنگ و نفاق
 شیر به بند و دای پای تخت
 یافت به بهرام چو پادشاه
 بود شکار اسکن و اطراف است
 مطرب ایران فسق نوریا
 فاصد او گشت چو خاقان چین
 ز بخرا نه و خصمی چنین

با نفری چند برسم شکار
 معتمد ملک چو دیدند این
 داد بخود ملک چو خاقان فرار
 شد بنزیت صف خاقانان
 دولت بهرام چو پیدور شد
 دادگر شهسود نو صفهان
 از پس او بود پلاش و قباد
 دعوت فردک چو نمود آشکار
 چون سپری گشت عمو قباد
 چرخ نذیرت در این خاکدان
 گرفتد ح نور قدح نوش باد
 فخر ز شاهنش چه زین برتر است
 از اثر طالع آن پاک چه

کرد با طراف ولایت فرار
 نامه نوش شد بخاقان چین
 بی خبر آمد بسرش شهریار
 لشکر بهرام غنیمت دران
 از پس هر مزدوز فیروز شد
 هست ز فیروز بعالم شان
 کر عقیب او به قبادا وفاد
 گشت ز کسری بجهان بار و بار
 مملکت و تخت بکسری فاد
 دادگری مثل نوشیروان
 وز حلال خسلد حللی پوش با
 عهده خوشش مولد پنجه است
 بود وزیری چو ابوذر جمهر

واقعه ابر همه و آن عهود

مولد فرخنده شاه رسل

چون بهشت او ز جهان رونها

بود چو او ظالم و عدوان پسند

شکر روم و عرب ترک چین

چاره این کار ز موبد گشود

باسپه ترک ز کین رخسار

داد چو بهرام تبرکان نکست

سکه بنام پسرش ز تخت

دید چو پرویز دران کار و بار

ما که ز هر مزبنایت رسید

راست بهرام بچو من لقب

بر سر پرویز سپاهی کشید

از پس طپان رشا می بود

شد بهمن سال غایت کج

مملکت تخت بهر رفت

خلق و عیت تنفر شدند

روی نخواستند بایران

باسه ازین طایفه صلح نمود

راست این جنگ بهرام داد

بر هوس تخت مریخ نشست

تا شود این کار ز پرورست

رفت بهار من بطریس فرار

خسرو پرویز بدولت رسید

جست ز خوخواهی هنر مزب

آمد و از چرخ مطلب رسید

یافت چو پرویز از و انهنم
 یافت ز افلاک چو بر خیم دست
 خوشگد را فی سببان چکس
 عده او چون بشمار آمده
 بود بهنگام نزول و حیل
 وقت سوارش بهنگام صف
 بار بدو سیل سفید و طلّاش
 نوزده از شاهی رفته بود
 نوزده از وحی چو شد پی سپر
 نامه نه چون از سر تعظیم خواند
 مادل شیر و به شیرین کشید
 شد چو شیر دینه کلاه و سیر
 مرد چو در سله نامه پدید

خواست ز نصیره مدد حبت کام
 فارغ از آیام و بعثت نشست
 منیت مکر خضر و پرویز و بس
 مطربه اش بیت هزار آمده
 در گذرش هضد و پنجاه پیل
 بود و صد مجسمه زرین مکعب
 کوزه اسپند مخصوصه اش
 کرد روحی این دجیمت گشود
 کرد با و نامه رخصت گذر
 دعوت حق فتنه بملکش نشاند
 گشت پیر او تمتع ندید
 از پس ششاه شد از اردی
 ملک به آذر پی توران رسید

تخت چو شد مفتی از یزد بسود
سلسله شد مفتی از یزد بسود
زاکمه درین وقت چرخ عمود
شکر اسلام قوی گشته بود
چون ز عرب یافت نبر می سپاه
برد با هو بخراسان سپاه
کرد چه ماهو زره اتفاق
هر دو نمودند بدفش و فاق
که از طرف ترک سپاهی رسید
شد متحیر که چه آید پدید
بیژن و ماهو زره اتفاق
هر دو نمودند بقتلش و فاق
شد سپری دولت باین صفا
ملک خدایست علی الاقتصا
تا بیکو مرث ز ساسانیان
چار هزارت درین خاکه ان
چون ز ملک زور عجم گشت
ملکت آفاو بدست عرب

ظهور آفتاب حقیقت خضر خاتم النبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

از دورات فلک نیلگون
ما صدق منعی خیره القرون
چند صبا حلیت که در روزگار
راهیت دین شد بجهان آشکار

بسمه فاتحه مکرمت
 آینه صورت ذات ازل
 چتر فلک چو بغزم بلند
 از پی ترعب قضا چنابا
 عده کیت غزو و مصاف
 از خبر آنها که گهر سفت اند
 لیک حروبی که از ان اشتر است
 از سلق هر که آن صبح جو
 تا غنق تیره شب احتجاب
 نایب و داماد و شیر و وزیر
 کرد چو خورشید سالت غروب
 تیره شب بهر جا گنبد شد
 روز سعادت بنهایت رسید
 حمد له خاتمه مرحمت
 منظر اسماء صفات ازل
 سایه اقبال به ثرب فلند
 عرض سپه واد ز مردان کار
 آنچه رسیده است علی الاحکام
 بیت هفت سی و یک گشته اند
 بدر و خنین و احد و خیر است
 پر تو احباب دبعالم گشود
 رحلت قدسیه آن آفتاب
 سیف و سنان صاحب تیر
 چاک شد از درد مصیبت جویب
 مرغ سحر خیز گلگیر شد
 نوبت شهای غوایت رسید

روز جهان بسکه زغم شد سیاه ^{۳۷} دیده تفت بر غلط کرد راه

ماتیان از پی حمت شدند قوم به تعیین خلافت شدند

بر حسب مقتضی ^{ذکر خلافت ابوبکر} روزگار یافت بوبکر خلافت قرار ^۲

چون بحب نامزد شام بود بر حسب حکم اجابت نمود

قوم فتن را باشارت شدند تا بجد مویه بغارت شدند

پس ز پی شمرده ارتداد لشکری از نیزه دران عرض داد

از پی کین خواهی و جنگ آوری داد بحباله علم سروری

جنگ طلیحه است نختیر مصاف کوبه نبوت زدی از خویش لا

نام دران مثل عوام بن طمی رایت عطفان اسد حول وی

چون ز تعابل به تعابل فتاد هر تو گوئی که برایشان نژاد

لیک چو طلحه بنزیت شافت عهد عمر بود که اسلام یافت

چون اجل خصم مقرر نشد جنگ و ملاقات میر نشد

غزو دوم بود بموصل زنی که عربان شده دمای کردنی

از ره تسبیح و بجن خلافت
مالک نویره باد کرد میل
عازم یامنه چو سیلاب شد
هر دو بشوت تمایل شدند
رو نسیم مقرض بامداد
قوم چو دیدند که زانیت او
چاره آن فتنه بحال فقاد
مالک از ان کار چو آگاه شد
لیک بطی سخنی در نشست
خالد ازین کار بر اشفت شد
کفر تو را شبهه نیارد زدود
داشت زنی مالک سوره حال
باعث این کار مگر بود آن

۳۸

کرد پیغمبرش اعتراف
تابع او گشت تمیم و نهریل
پیش سیلیمه کدآب شد
غافل از ان دعوی باطل شدند
بر تبع و راحله تحفیف داد
گشت مبتین که نبی نیست او
بر سه مالک سپی عرض داد
بذل فرستاد و امان خواه شد
گفت که مرد تو چنین گفته است
گفت چه دانی که تو اش مرد خود
پس بحسب حکم قیالش نمود
سهره ایام بحسن و جمال
خالد و یزدان و حساب نهان

رابطہ ای داشت با ملک عسہ
 شکوہ خالد بہ ابی بکر کرد
 رشوہ بہ حجاب ابی بکر داد
 گفت نبی خواند چو سیف اللہم
 خالد از انجا چو مطلب رسید
 کشتہ اسلام در آن کرونہ
 عاقبت الامر مسیلیمہ را
 غزوہ دیگر کہ بہ بحرین بود
 مدت یکماہ بہر از رصاف
 را بہ نصرت چو بہ بحرین رفت
 اینمہ روداد بہ احد عشر
 شد ز ابی بکر بخالد رقم
 خالد و نجبی بطغفر و رفاق

دشمن خالد شد ازین ہر گز
 خالد از ان حرف با و مکر کرد
 رشوہ در اسلام نخت و نہا
 لایتی من نیست باطل روم
 بر سر میلہ لشکر کشید
 قرب ہزاری شد و شش ہزار
 قاتل حسدہ بقرداد جا
 داشت سر سردری آن جنود
 رفت در آن لمحہ سید صاف
 از طرف بحر بدین رفت
 سال چو نو گشت زائنی شہ
 مانگہ آہنگ دیار عجم
 عرض سپہ داد بہمت عراق

عمر و خاله چو عجب بافتاد
 بود در آنجا پسی از عجم
 یافت ظفر خاله گشتش بزا
 باز ببرداری فادن عجم
 بود در آن محله که کارزار
 باز سپاهی ز عجم شد روان
 روز سه خاله بستانش بود
 گفت سه روز است که این پهلوان
 بر دلم این نذر سسی رفته بود
 تا نکندم چاره این پهلوان
 باز عجم کرد سپاهی روان
 همن جادو سپی بی شمار
 شکر خاله ز جاده و کحاه

صلح شد و روی بآینه نهاد
 قائد آن جیش هب من علم
 پس سپه آورد بشردار
 لشکری آراست باین حم
 عده قتلا می عجم سی هزار
 قائد آن جیش یکی پهلوان
 حکم با حضار طعاش نمود
 آمده از دور با میهان
 صورت این عهد چنین رفته بود
 روزه بخیزی نگشایم دهان
 همن جادو سر و سره دارشان
 داد بسر کردگی چار بار
 کشت مصادم بکجا فرات

کشته شد آرزویی عجم
 خالد از انجا بگشت
 بلکه ازین خاک چو با حیره بود
 جنت شد و متهر شان کشته شد
 خالد از انجا بخویش کشته شد
 بر حسب حکم قصصا تو امان
 مهتر آن طایفه عبدالمسیح
 خالد از و صلح پذیرفت باز
 داد چو خالد با مانش نوید
 چیت چو پرسید از و گفت نه
 زهر گرفت از وی خورد و نشست
 باز بر کردگی شیراز
 عاقبت الامر چو عاجز شدند

آب ز خون کشت بزرگ بستم
 سیل نو کوئی که بصحرای کشت
 چیره بگشتند همه زان عهود
 سخت از ان طایفه بگشته شد
 ز لرزه افتاد در ان کوه و دشت
 رفت ثقیل بر حیران
 باز بر آمد پی صلح و یمنج
 مهتر آن قوم بر دوش نیاز
 در کف آن مرد کنی زهر دید
 کر کنی صلح بنوشم ز قهر
 زین قصص و صدق خدا عالم
 لشکری آید ز عجم با عمار
 از سر ناچار بصلح آمدند

لشکر اسلام بانهار رفت
 لشکر از انجا چو محول گرفت
 کرد در این وقت چنان گیرودار
 با سپه قاضیانشان بلال
 یافت نهر میت چو بلال از سپاه
 آمد و آورد سپه صد هزار
 تا بلب آب فوات آمدند
 برق حیات از طرفی آب تیغ
 بحر بلا شد متموج بخون
 لشکر از ان قوم چه شد کامیاب
 ناکه برد لشکر از انمرزو بوم
 خالده و بجی بطنفر در وفاق
 لیک امارت بثنی گذشت

مرگ به پرسیدن بیار رفت
 عامره و دو وجه بندل گرفت
 مردم انهار خلاف اشکار
 پای نضادند بست قال
 منزم آورد بغیصر پناه
 از نمد در روم و ز مردان کار
 در گذر آب حیات آمدند
 آب فوات از طرفی بدرغ
 یک کس از ان قوم نیامد برو
 شد زابی بکر بخالده خطاب
 بر سر شامات مصافات روم
 رفت بسر داری روم و عراق
 کار عراقین باد و گذشت

صبح تو کفنی که برآمد بشام	رایت اسلام چو آمد بشام
بود از اسلام سی و شش هزار	عرض سپه رفت دران گیردار
بود دران طعنه سیصد هزار	لشکر کفار چو آمد شمار
صف مبارات بیاراستند	از دو معسکر که بکین خاستند
جنگ باین مرتبه قائم شده	کینه زهرسوی مقاوم شده
نفی ابو بکر بحال در ساند	کز طه فی ناده سواری دوآ
گشت در حیرت یکدیده در	مالی این حرف خطاب عمر
امرت لشکر شده با عبید	کردستی ربقه خالد ز قید
صورت این راز نهان داشتند	فتح و ظفر چون بیان داشتند
صورت آن حکم بر دم نمود	روزی سم فتح چو برقع گشود
لشکری را راسته با چند فیل	با بر عجم کرد سپاهی کیل
داد چو این با بر عجم را سخت	رفت ثنی و سر راهت
جمله آن شد عبرت مستقل	را نظرت آب عجم کند دل

لیک چو مرگست جهانرا سپیل زو با بو بکر صلاهی رحیل
 داده گردون چو شش میسرد کرد خلافت بعر نامزد
 سیزده هجری ازو شد تمام شصت و سه سالش بجان بود کام
 مدت حکمش ز تصایف حال هفت شب از روز و دو ماه و دو
 کاتب او خامه عثمان وزید صاحب شترش بجهان بود عید

ذکر خلافت عمر

داشت عمر منصب قاضی کری خاتم او خاتم پیغمبری
 رسم طغرای قضاوت کرد چه این حکم بنام عمر
 اوزابی بکر فرو تر نشست پست ترین پایه بنشست
 خطبه دیدار مردم رساند سله حرف بانجا کشاند
 گفت که کی میل غزا میکند غرزه باعدای خدا میکند
 طلحه حنی و عبید ثقف از همه بردند سیاق شرف
 از دگری چو نکه نیامد جواب داد به داری ایشان خطاب

گفت که همه راه مثنی شوند
تا بعرافین بغیا روند
سه دری شام بجرّاح داد
سیل ز هر سوی بمران نهاد
محض دشت از ره خوف و جلال
صلح نمودند با عطای مال
بایر عاص سپاهی گران
شد بمریت مقدّس روان
حاکم و نه اندیشان اطمین
نامه فرستاد بمر از درون
کاتب این فتح بنام کسی است
کش عدد اسم بغیر از نه نیست
نام تو چون بهت یاد از نه خرف
می شودت عمر به بهیوده صرف
طیّ رسالت چو شد از نامه بر
نامه فرستاد به پیش عمر
چون بمر باز رسید این پیام
عزم غم کرد با تنگ شام
از خبر غم عمر اطمین
رفت با تنگ بهریت برون
چون عمر از صلح پر دخت کار
خواست که از مصر برادر مار
عمر باین کار چه آمد برون
مصر بدل کرد بروم اطمین
از طرف روم با تنگ تار
عرض سپه رفت به سیصد هزار

شعله چو ز آتش آنخار خوش
 قائد اسلام دران گیر دوار
 چون سپه و خصم برابر شدند
 باز در اینوقت با ننگ تار
 آمد و در معرکه شد دستگیر
 این دوسه سردار چو بی نام شد
 بهمن جادو به عنیدی تمام
 قائد اسلام عبید ثقیف
 تالی او شد ز سران بهفت کس
 باز بسر کردگی چار یار
 کرچه عجبم داد شگفتی نخت
 بر حسب گردش گردون کرد
 از پی خونخواهی و جنگ آوری

لشکر اسلام نشستند پس
 داد بخالد علم اختیار
 روز سیم بد که منطفه شدند
 از عجم آورد سپه چار یار
 رفت و گرفتند پیش دو اسیر
 کوفه و اتباع در اسلام شد
 از عجم آمد بقاضای کام
 بی سپر و پیل شد و شد تلف
 لشکر اسلام نشستند پس
 از عجم آمد سپی بی شمار
 لیک عرب کینه خود با رخت
 دور در اینوقت شد از نبرد جرد
 داد برستم علم سوری

یافت مثنی چو از ایشان شکست
گشت ز توقیع قضا اتفاقی

سعد چو فرشت لوار و علم
آمد و آورد پیام آن رسول

طی شد شان رسم سؤال و جواب
گفت که این چیست که در بجی

گفت بر چیست آن گفت بر
گفت که آن شعله که افروختند

بارد گر گفت که در پائت چیست

گفت که امی قوم قضا را حد

پس بحیف خار و بنون کردشان

لیک بجاکمی که بسر کردشان

رستم سردار رفیض علوم

۴۷ یکد و سه منزل غم جسم نشت

سعد در این وقت امیر عراق

نامه فرستاد بشاه عجم

یافت چو در حضرت کسری قبول

کرد بان آمده کسری خطاب

گفت که سوط است فروز است

گفت ز ما کردش ایام برد

آه که ما را به ستم سوختند

گفت یقین است و بزاری گریست

نامه نیکند ندان بوم و بر

دخ، فال گرفتند پیام آوردن

دم، خاک بسر کرد و بیرون کردشان

صنعت عجم داشت یقین انجم

داشت صلح میسر نشد
 جنگ بقا و سیه افتادشان
 سعد در آن روز به بستر افتاد
 روز ششم قاید نصرت علم
 بود در آن محله که کارزار
 زان عجم از فلک نیلگون
 فیل سفید و علم کاویان
 عمر که نامست بمعدی کرب
 بصره در این سال تبدیره
 سعد از آنجا بعنید و عناد
 کسری از آنجا بنجر اسان گزخت
 در حد عاقول بکبری رسید
 بر حسب وضع رسوم عمر

چاره برگشتن خسته نشد
 دور فلک دادستم دادشان
 سروری جنگ بقعقاع داد
 داد نه میت سپاه عجم
 عده قتلان عرب شش هزار
 بود زانده شیه احصا برون
 رفت در این جنگ از ایران
 یافت در این جنگ بروی لقب
 گشت بعضی سعد شهر
 گام بگام از پی کسری افتاد
 خاک مذلت بفرام نخت
 سیل بلا باز بدیاری رسید
 در سنه هجرت سبع عشر

یافت پی مصلحت روزگار	مبد تا پنج هجرت قسار
در عقب سعد سپاهی گران	کرد بر داری هاشم روان
موکب هاشم چو بجلوان رسید	دای از انفسا که مهران رسید
از پس عقبه چو بجلوان گذشت	باد خزان بگلستان گذشت
یافت چو این جنگ نصرت یقین	گشت ز اسلام عراق عرب
لیک در این وقت با طرف سعد	حکم عمر رفت با حضار سعد
چون خبر سعد بکبری رسید	بار دیگر بست بدولت مینید
عرض سپه داد مردان کار	تیغ زنان یکصد و پنجه هزار
چون بنها و نذر رسید آن سپاه	و نهی از آن یافت با سلام را
نامه نوشتند به پیش عمر	گشت عمر مضطرب از این خبر
بر حسب مصلحت شاه دین	چاره این واقع باشد چنین
کز همه اطراف دولت سپاه	تا بنها و نذر و دکیسه خواه
از پی کین خواهی و جنگ آوری	داد بنغان علم سوری

۵۰ چون نبهاند رسید آن پناه
 باز در این وقت بحکم عمر
 از پی کین خواهی و جنگ آوری
 کرد ابو موسیٰان سه دوری
 بود درین وقت بحکم زمان
 نوبت فرماندهی هر فرمان
 بر حسب داعیه نام و سنگ
 پای فشردند هشتاد جنگ
 عاقبت الامردان دارو گیر
 قاضی لشکر شد کان دستگیر
 حکم بر این رفت که بعد از ظفر
 زنده برده شد بحضور عمر
 گشت نوز دیده چو آن راه دو
 حکم عمر رفت بقبضه صدو
 با تفری از آتش دل همدان
 خواست کفی آب ز اسادگان
 جرعه آبش یکی پیش برد
 اوزره خوف نیارست خود
 پس عمرش گفت قوی داشت
 تا خوری آب نخواهت گشت

ریخت ز کف آب چو بنید آن
 کین سخنم داد ز کشتن امان

فتح چینی چو فدا و اتفاق ^{۵۱} کرد عسکر و قف تمام عراق
 کرد خراجی که مقرر بران داشت دران عهد انوشیروان
 چونکه ازین کار فراخی رسید داد صلاداعی بل من مزید
 جزم شد از قاعده لا نفم عزم به تسخیر عراق عجم
 عرض سپه داد سپاهی عجب جمله را شرافت و جوه عرب
 سروری حبش چو آماده شد داد به عبدالله بن نرند خود
 لشکر نصرت چو روان آمدند تا بجدد دهران آمدند
 لشکر و لشکر کشی آن حدود با یکی از دوده بهرام بود
 جنگ شد و فتح چو شد آن دیار رفت سپه تا بری و شهریار
 ری چو برای دیگران بند شد لشکر از آنجا بد ماوند شد
 رایت عبدالله از آنجا روان کرد و غزمت بره اصفهان

گفت نعیم از ره جرجان رود
 در طلب کسری کسان رود

ابل صفا مان زره استلا
 لشکر از انجاره کرمان گرفت
 هور چو بر گشت ز کرمانیان
 داغ تملک چو با ایشان رسید
 حاکم مکران مدد از سند حوات
 لشکر اسلام شبخون زدند
 لشکر ازین فتح چو شد کامیاب
 کار چو بر طبق ارادت رفت
 خاطر از انجا چو به پردا خستند
 شد ز قضا یای سماوی عسر
 لشکری آراست کران تا کران
 فائد تو فیک مدد کار شد
 سرور خیل عجم اسفند یار
 صلح نمودند به سیل بلا
 دهر سر انگشت بدندان گرفت
 کرد سپه غم ره سیتان
 لشکر از ان بوم بکران رسید
 از کجی چرخ نشد کار راست
 طغنه بشکر کش کردن زدند
 داشت سرسند گدشتن ز آب
 ارغس این حکم اجازت رفت
 کار جهانی بد می خستند
 عازم ستخیر بلاد دگر
 کرد روان برسد ذربایجان
 بکر بران طایفه سردار شد
 گشت گدازان گیرودار

تا بقاضای سپهر نجوم	گشت مستخر به آفرز و بوم
بگرچو این کار چنین پیش بُرد	با ورقه کار و لایت سپرد
سروری حبش بساک داد	خود چو قصاروی بایران نهاد
کرد بآب ارسن پل پدید	شده عالم بحد آفسید
شد پس ازان عازم در بند و رفت	سخت و آتش زد و افکند و رفت
خاطر از آنجا چو سپرداختند	کار جهانی بد می ساختند
باز دوسر کرده در آنجا نشاند	خود بره کرخ غبار می فشانند
زان دو سپه بد که بدر بند بود	آنکه بسر پنجه هنر مند بود
رفت بنحی بطفر بر سمنون	قرب دو صد فرسخ آرزو بردون
دست چو دادند بهم این فتوح	رفت زیاده همه طوفان نوح
باز عمر داد با حنف قلم	تا برود بر سر شاه عجم
شکر حنف بصفایان شدند	از طرف ری بخراسان شدند
باز از آنجا بهرات آمدند	شهر گرفته سند بر آتش زدند

زندگی مردوشابورو بلخ
 در طلب کسری از آنجا که بود
 بر حسب داعیه نام و ننگ
 بار در کسری از ایشان گرفت
 معشر بالغ گمران جان
 دهر همین است همین بوده است
 داده خود باز بگیرد سپهر
 ره بخدا آرد که امید اوست
 آه که یک پرده در این سیاحت
 آب بغربال پیوس کرده اند
 نام یکی کرده که این زندگی است
 در نظر دیده دران جان
 معنی این شاه بی این دستگاه

شد با بالی همه چون زهر تلخ
 رفت سپه تا بسر مرورود
 قرب سه سه بود دران ملک
 رشته امید ز شاه کیخت
 زلف نگاران حروف زمان
 قاعده دهر چنین بوده است
 نیت جان قابل این کین و مهر
 دل بخت است که جاوید است
 گوش یکی محرم این راز نیت
 باد وزان را به قفس کرده اند
 دل بسکی بسته که پانیدی است
 نقد شناسان حروف زمان
 تحفه کلامیت ز تخت و کلاه

کام جهان کام نیالوده است
 مدت تنگی که زد و در سنین
 پادشاهی که در آن بوده اند
 در ورقی چند بین جانان
 مانده از آن ناموران نام چند
 آری از این جمله دو کس زنده است
 و اندوکی آنکه بخود و کرم
 و اندگری آنکه بخود و جفا
 هر یک از آنها که کنی اختیار
 حاتم طائی عربی پیش نیست
 در خور این بایه و این مصداق
 چند هزار است بنا ز و نعم
 دامن ازین خاک کران رانده است

پادشهی خاطر اسوده است
 چهار هزار است بروی زمین
 شصت و سه کس ناموران بوده اند
 بازگر صورت احوالشان
 ای یحنین شاهی ملکی بخند
 نام و نشان بجای مانده است
 نام از آن مانده در این طاق حم
 مانده در این دایره نامش بجا
 نام بماند ز تو در روزگار
 بایه او شام دو درویش نیست
 چندان توان کرد بخش و گشت
 رفته و کرد دست جبار اینم
 نام هنوزش بجای مانده است

حیف بود این همه انباشتن
 چو نخن عشق غما نگیرد شد
 پاس ادب بوس بگنجد انستم
 جوش ز دوازانش می اسلغم
 چون سپری گشت ز دوزخا
 فارس سنوزا رستم روزگار
 ساریه بر طبق خطاب عمر
 شهرک فرامده آن مرز و بوم
 فتح چو شد لشکر نصرت لوا
 معرکه جنگ و تقاضای نام
 عاقبت اغیب چو یاد شدند
 قاطبه حوزه ایران زمین
 کار جهان گشت چو پرداخته
 پای کلمه ارباب عربی داشتن
 صبح شد و قصه شب دیر شد
 ورنه حدیثی بمیان داشتم
 سلسله حرف گرفت از کفم
 دولت دیرینه ساسانیان
 بود در این وقت مسلم حصار
 لشکری آورد بان بوم و بر
 لشکری آراست چو خیل نجوم
 رفت از آنجا بجدود فنا
 بود در آن فتنه دو ماه تمام
 لشکر اسلام مظفر شدند
 آنداز اسلام بریر گین
 کنده و غارت زده و ساخته

بر حسب نازل حکم قصص
 داشت بشی تکیه به آرا مگاه
 نائی موتش در جنب رزد
 شب چو براورد سرازیر پر
 صورت انوا قهه اظهار کرد
 کا پنجه رسیدست بمن از خبر
 روزدگر بر حسب اطراد
 گفت که از خالده مولای من
 خواب و خوری نیست بر در بزم
 گفت ز کبست چه توان نام برد
 گفت اگر این حرفت تو با هم است
 لیک مرا از تو درین پیشه ما
 گفت ببارم ز برایت چنان

رز به عمر داعی رحلت صلا
 مرغ دلش رست چو زین دماگاه
 دید خرویش منبت رازد
 با گشت برآمد ز خرو سحر
 کعب بان نغمی دگر باز کرد
 مانده ز عس تو سه روز دگر
 پیش عمر خاست غلامی بداد
 ظلم بمن میرود ای وای من
 میطلبید بیشتر از کسبم
 سگوه کنان پیشه خدی شمرد
 آنچه بخوابد ز تو خالده کم است
 هست ضرورت یکی آسیا
 کش گذر وصیت زد در زمان

گفت عسکری بن عجم خیره سر
میدهد از وعد و عیدم خبر
روز دگر صبح که تیر قضا
بار بر دهن نخت از آن آسیا
رفت ابو لولو و در کار شد
کار قضا بود دست در یار شد
چون عسکری آمد بتاشای آن
ز دهنیگاه سه زخمش روان
چون عمر از زخم به بستر افتاد
آمدش از واقعه خویش یاد
مدت عمرش ز سرای سپنج
بود درین دایره پنجباه پنج
حکمرانیش ز ملک عیقم
مہفت شبست و ده و دو سال نیم
چون ز عمر دور بیایان رسید
نوبت ایام به عثمان رسید

ذکر خلافت عثمان بن عفان

اوز ابابکر فراتر نشست
آمد و بر جای پمپیر نشست
کار قضا را چکنم آه آه
روی سپهر و دورانش سیاه
منصب کلر انجمن میدهند
جای کیانرا بکیان میدهند
مدت یکسال همان بر قرار
بود بعمال عمر کار و بار

برد بر این ضابطه چون کاپیش
 قتل عمر چونکه به قیصر رسید
 از طرف طرف نشینان شام
 چون سپه آراسته کار شد
 ماکه رسیدند دوشگر بهم
 آن دو سپه جریب نام نیک
 ابن زبیر آیه روز تزل
 کرد بآئین رسل سارگار
 قیصر از اردوی قیامت حشر
 مطرب بسته بخدمت بیان
 آمدش از دور چون بنیر
 قیصر ازین فکر که ادرارساند
 سی نفر از نعره مکتبیر او

سال دگر داد بخوشان خویش
 بر سه شامات سپه بر کشید
 رفت ازین قشقه ثعمان پیام
 ابن ابی سرح سجد ارشد
 صف بکشیدند برابر بهم
 وعده چو کردند بهم روز جنگ
 پیشتر از موعد روز قتال
 برد بهمراهی خود سی سوار
 داشت بطرفی ز فراغت خبر
 از پرطا و وس زده سایبان
 یافت که در اندش نیست خیر
 تیغ بفرقش زد و بکسیر خواند
 تیغ کشیدند بتدبیر او

آید از ایشان بمعکرم صد
 یافت ز اسلام چو ردی نکشت
 ابن ابی سرح پس ارتقح این
 روم دگر باره سپاهی کشید
 سیرت عثمان چو با حکام عام
 از همه جاخلق برای مصاف
 بصره ای و مصری دگونی تمام
 داعی این فتنه که بیدار شد
 ابن ابی بکر هم از اتباع
 لیک هم از یاری شیر خدا
 راه حله مصر چو کردند بار
 در غلبش نامه عثمان نمان
 باردگر فتنه بر آورد سر

لشکر اسلام درآمد ز جا
 بیشتر روم درآمد بدست
 اندلس آورد زبیر گنین
 کین خود از کثرت سبک نشید
 داشت با سلاف خلافتی تمام
 تیغ کشیدند برون از خلف
 فتنه در افتاد ز غوغای عام
 از عدی و اشتر و عمار شد
 پیش گرفتند بعمان نزاع
 آتش این فتنه گرفت اطفال
 آمدشان راه نوردی دچار
 داد بخو نیزی ایشان نشان
 حادثه برداشت سمر از زیر پر

بر در عثمان ز بهیا بهوی عام	خاست بپافشه روز قیام
تا بچهل روز ازین گیسو دار	خانه نمودند بثمان حصار
روز چهل در حرش نختند	خون و را خاک رَه آمیختند
قطره خونی ز گلویش چکید	بر سیف فیکلم رسید
سال سی و پنج بر او شد تمام	هجده ذی الحجه ماه حرام
حکم چو از ساقی دوران کشید	دور بشاد و کیش می کشید
حکم وی از روز و نسال و زمره	نوزده و یازده و پانزده

ذکر خلافت ظاهری حضرت مولی الموالی امیر المؤمنین
 علی ابن ابی طالب علیه آلاف التحية والثناء

چرخ در این وقت بعد ز گناه	رفت بدرگاه شه دین پناه
شاه ولایت رزه مکرمت	باز پذیرفت ازو معذرت
پای سعادت چو بمنبر نهاد	چرخ د وید و کله از سر نهاد
هر چه مطیعان بزبان نیاز	عرض نمودند که میخپند باز

تمیث امر کا کان کنند
 امر بتدیج چو محکم شود
 ہرچہ نہ بر طبق ارادت بود
 بر حسب امر نزدیک و دور
 عزم قضا حکم قدر توان
 کرد قضا یا روستد یا رشد
 طلحہ و مردان و نرید عوام
 چون مسلم از سابقہ کج رشتہ بود
 بغض و حسد سلسلہ جناب شدہ
 اندوسہ بخت باغرای دی
 ما بقا ضا ش بر انکھتند
 عایشہ از نصبرہ سوی مکہ رفت
 از طرف شہر چو رفت شماع

پیروی سیرت عثمان کنند
 عدت و اسباب فراہم شود
 ہر کہ نہ لائق بنیاست بود
 حکم بہ تعنیر پذیرد صدور
 امر نفسہ مود با مضای آن
 فتنہ باین واسطہ بیدار شد
 روی نہادند بہ بیت الاحرام
 عایشہ آن سال ہجج رفتہ بود
 داعی خو نحو اہی عثمان شدہ
 سعی نمودند باغرای وی
 خون جانی بر زمین رختبند
 فتنہ برابر است شمال نفث
 شہر گرفتند بقل و نزاع

شاه ازین فتنه چو آگاه شد	از طرف کوفه مدد خواہ شد
چون بد غم شد ارکو فیان	کرد ابو موسی شان منع ازان
چارہ این فتنہ ز شاہ زمن	رفت اشارت بشہ دین حسن
گشت چو شہزادہ بآن نامزد	کوفہ نمودند اسر مدد
کوئی قصہ چو سپاہ	باز رسیدند ہم کینہ خواہ
بلجہ شد کہ بآن اشتداد	چرخ کمن سال ندارد بیاد
عدت قلا چو برآمد شمار	از طرف عایشہ ہفدہ ہزار
چون سپہ عایشہ شد منہزم	بلکہ شد اکثر ز جان مہندم
طلحہ دران جنگ وزیر عوام	جام گرفتند ز دور حام
یک حرکت کرد جان خراب	عایشہ میداند و در حساب
چون پسر سخردان گیسو دار	فتنہ برانگیخت بد عوی ثار
کو کبہ رایت صبح اقسام	کرد غرمت بتاشای سام
در کنف رایت گردون قار	عرض سپہ رفت نو داز ہزار

با سپهر صحرای بنم قال
 ما بچه رایت خورشید فام
 منزل اجلال به یقین رسید
 دعوت حق خواست که اول بشد
 هر چه بآن قوم در صلح زد
 دست قضا چاک به این فاد
 بر سبب عده ایام بهفت
 یافت سلحشوری آن کارزار
 بود بدین گونه عناد و عنید
 شد چو سه نوز پی کارزار
 بر حسب حرمت ماه حرام
 چون مه نوتنع کشید از صفر
 نابره نقشه بخرچنگ شد

بود صد و بیست هزار از رجال
 سایه چو فکند با طرف شام
 موکب اقبال بصفین رسید
 ایدشان بلکه سخن سودمند
 شد ز قضا آب باتش مدد
 از طرف کار بکردن فستاد
 ازد و طرف آند و سپه بخشفت
 نوبت آن قوم بر روزی قرار
 ماته زمی حجه باخر رسید
 فیل فلک را کجک زرنگار
 دست کشیدند از ان انتقام
 باز گرفتند ره کین ز سر
 مدت صد روز نود جنگ شد

ملحه ای شد که آن استند
 عده قتل چو برآمد شمار
 زان شهدا بر حسب جا و قدر
 از پسر صخره در آن گیسو داد
 اکثر ایام در آن جنگ بکین
 عاقبت الامر سپه دار شام
 در طلب چاره و راه خلاص
 عمر پی چاره این ماسرا
 از پی این جیله زندانیندا
 دست و دل عامه که بودند خم
 کوتاهی قصه پس از گیسو و دار
 منصب آن عمر پس از اختصاص
 وعده حکیم چو شد هشت ماه
 صرخ کهنسال نذر دبیاد
 از شهدا بیت و پنج از هزار
 بیت و پنج از اصحاب بدر
 شد چهل و پنج هزار اعتبار
 بود خلف از طرف شاه دین
 عازم آن شد که کند انعام
 خواست چو آن مصلحت از عمر عا
 کرد مصاحف بپوشید و
 ما و شمار است کتاب خدا
 گشت ازین جیله بیکباره گم
 امر به تحکیم حکم شد قرار
 شد با بو موسی و با عمر عاص
 دومی و جدل شد شان و دهگاه

۶۶
 بیهوده کلاه از دو طرف چار صد
 بر حسب وعده و میعاد امر
 رفت ابو موسی و آمد چو عمر
 بود چو ابلیس بعالم مثل
 گفت که اصوب ز ره افتاد
 مصلحت حال بلاد و عباد
 خلع کنیم از دو طرف هر دو را
 در ره تقدیم ز من اسبقی
 خود را ابو موسی ازو چون نوب
 کرد بدرون خاتم خود در دست
 من ز علی خلع نمودم چنین
 خلع نمودم ز خلافت نین
 عکس نخستین مثل آورد گفت
 کرد بر و لعن و لب خود گزید
 شد زنو آستین دیگر فاد
 چو که ابو موسی ازو این شنید
 مادر ایام چو این فتنه زاد

برد چو منی بعباق این خبر
 شوشی افتاد دران بوم و
 جم غصیری رسپاه عراق
 تیغ کشیدند بحکم نفاق
 در ره تقلیدی خود کم شدند
 منکر حکیم و تحکم شدند
 حاصل ازین واقعه در نروان
 خون جانی بزین شد روان
 گشت از ان قوم بسی منعم
 شمر زنده نیز از ان منعم
 رشته ایام چو پیوسته است
 سلسله فتنه بهم بسته است
 آخراین تیره شب فتنه را
 شهاب کشتن شمع ۱۴
 طاقت این قصه ندارد قلم
 کلک قضا بود که کرد این رقم
 رحلت قدسیه سلطان دین
 بدرمضان و سنه اربعین
 عمر شریفش زخروف زمان
 شصت و سه سال است درین خاکدان
 حکم و ایش ز تصرف حال
 مدت نه ماه شد و چار سال
 مشهد قدسی بهمان نحو بود
 شمع شب قد چو فتنه از میان
 تا عرصه الدوله عمارت نمود
 روزیسه گشت با بل جهان

لیک چو دولت زیان فزید ^{۶۸} کلک قضا بردگران رفید

ذکر خلافت حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

بر حب حکم امام زمین	گشت خلافت ز شه دین حسن
حکم قضا را چون است	با پسر صخر دم از صلح زد
دو خلافت چو شش مرید	کار خلافت بخلاف کشید
از پسر صخر حکم است	نقش چینی که بعالم نشست
عقل سرگشت بزدان گرفت	کا هر منی جای سلیمان گرفت

ذکر خلافت معاویه بن ابی سفیان ملعون

در چهل و یک بجهان یافت	فارغ از ایام شاهی نشست
در مدت نوزده سال و سه ماه	بود با طراف جهان پادشاه
جام چو از ساقی غلیک کشید	دو بهشتاد و یکش در رسید
مدت بیداد چو طی شد از او	خواند نیرید آیه استغفر

ذکر خلافت ملعون بن ملعون نیرید بن معاویه علیهم السلام

بر اثر واقعه جان گداز	کرد طبع ابن زبیر از حجاز
از طرف شام حصینیه	نامزد جنگ شد و دار گویه
مکه در آن واقعه محصور شد	از حرم امن امان دور شد
خانه با آن شرف و حجاب	شد چو دل اهل مصیبت خراب
چون دل ارباب محبت زبند	در حرم محترم آتش زدند
ابر بلار و تبسم نهاد	برق در انقوم سیه دل فاد
ما که در این وقت بر رسم نوید	مژده رسانند به قتل نرید
مدت عمرش سی و سه و خصال	مدت شاییش دو ماه و دو سال
هست بد و نیک جهان دگر	میگذرد وای به بیدار دگر
لیک نیرزد به قیاس و محال	این همه بیدار برای دو سال
تا بچهل روز محکم و بهور	بر لپشش بود نظام امور
دور بنی صخر پایان رسید	نوبت بیدار بمروان رسید
خاطر ضحاک ازین دور سیر	چون سیلان داشت به این

این زبیر بن ابی سفيان است - جام چهره در دیده محال

ناوک تفتیر چو بازو گشاد

از طرف کوفه سلیمان سرود

در طلب تارشه کربلا

ابن زیاد از طرف شامیان

لیک در این وقت بحکم اجل

مادر خاله که باو بود خجست

شب زن از این کینه چو مردان

قرب دو سال بیجان حکم راند

بر سپه شام هزیمت فتاد

با چشم خویش ز اهل نسل

روی نهادند بسیل بلا

آمد و گنجد اشت از ایشان نسل

گوشه تخت برون بدل

او چه بخالد سخن سخت گفت

آمد و بالش بدش نهاد

رفت و از و هم بجهان نام ماند

در بیان خلافت عبدالملک مروان

گشت چو مروان مدرک مشک

از طرف کوفه و آن سرزمین

با پسر اشتران مرز و بوم

دعوت فخر علم چون نند

ملکت افتاد بعد الملک

رایت فخر علم شد بکین

شکری آیت چو خیل نجوم

خطبه شد از نام محمد بلند

گرچه نبود امرازان شهسپا
 یافت دران بوم بنا کام کام
 ابن زیاد از طرف شایان
 چون سپه شام بموصل رسیده
 داد قضاتیه قدر را گشاد
 دامن آندشت ز قلای شام
 بر سپه کوفه دران داور
 او چه بحکم اجل آروز مرد
 شد پیراشتران سرزمین
 رفت چنان لشکرازان بی زمین
 چون پیراشتران شهبخبر
 آمد وار کوفه بر آورد کرد
 ماتمروشم دران گیر و دار
 ننی نفسه موداران کارزار
 دعوت فحشاء عروجی تمام
 لشکری راست کران تا کران
 لشکری از کوفه مقابل رسیده
 بر سپه شام نهیت فاد
 کشت چو دامن شفق لعل فام
 داشت یزید بن انس سرور
 راست آن جنگ بورتا سپرد
 نامرود سه روی و جنگ کین
 کوفه نمختار در آمد بکین
 باز پس آمد بزبان طفر
 کرد بان طایفه آنها که کرد
 مرده رساندند به اصحاب نار

منهی فخت از ان چنده
 او بد عایش روان شاد کرد
 لیک چو فخر از ان کار و بار
 خواست که دعوت کند از نام غیر
 این چه شد رام ز کفار او
 ماکه در این وقت از ان شهریار
 بر حسب داعیه ابن زبیر
 شیل اسد شکوه بخت ار کرد
 رایت فخر ازین انتظار
 آمد و از بند خلاصیش داد
 شد پسر استر از ان سرزمین
 لیک ز موصل چو بردن آینه
 جنگ نه کشته شد ابن زیار
 برد بد رگانه محمد خبهر
 انجکت نکس چو تو بیداد کرد
 میل منید از ان شهریار
 نامه فرستاد با بن نرپه
 شد متردسپه ارکار او
 یافت روح بفرمیت قرار
 مانع او گشت ازین عزم سیر
 صورت آنوا قه اهلار کرد
 رفت و فلک نیز باو گشت یار
 زین حرکت خلق باو دل نهاد
 نامزد واقعه و جنگ و کین
 هفت ز نهضت آینه
 لشکر شامی بهر میت فاد

لیکن گروهی که از آن روزمگاه ^{۷۳} بصره نمودند منصب پناه
 در وی و دامان وی آویختند
 عزم منصب چو ندان کار را
 داد امارت به بلب متار
 بود مملکت بر غا رایی
 در صفت جود و سخا آیتی
 چرخ ندارد ز عقید و عتاد
 قائد جیشی چو مملکت بیاد
 چون سپه از بصره بکوفان رسید
 کوفه از آن واقعه طوفان رسید
 ساقی تقدیر چو پر کرد جام
 ماند ز محار در این جنگ نام
 باز ز شامات سپاهی گران
 کشت بکین خواهی مصعب روان

شکر مصعب چه بیکار رفت

رفت برو آنچه نجات رفت

استریشیه غمگین

«ما دره مردی ز عرب شنید گفت بعد الملک از روی سپه»

(۱) بنا بقول صاحب تاریخ گزیده بود ایتی یکی از صحابه بروایتی امام شعیب را بعین بوده است

کرد و سه سالت ازین پیش باز
 زیر همین سقف و همین بارگاه
 در سپری چون سپر آسمان
 سر که هزارش سر و افسر فدا
 بودم و دیدم که برواز زیاده
 باز بچندی سر آن بدسیر
 باز چو مصعب سر و سر داشت
 این سر مصعب بجزارت کار
 آه که یک دیده بیدار نیست
 داغ همینم که باین بند و بست
 از پدر و مادر و خویش و تبار
 تازه نهالان خیابان حُسن
 جلوه طرازنده دسیم تا
 تا بکنون کرد تو چهار است ناز
 پیش همین سند و این نیکه گاه
 غیرت خورشید سری خن چکان
 صاحب دستار رسول خدا
 رفت و چارفت که چشم مباد
 بود ز محار برومی سپر
 دستخوش او سر محار شد
 تا چه کند با نو دگر و درگار
 بی چکس از در خبر دار نیست
 این چه طلسمی است که نتوان
 باد و همسایه و همسدد و یار
 لاله عذاران گلستان حُسن
 سجده برارنده تقطیم تا

آه که در ظرف کلم از بیت سال
 فاعده همین بوده است
 دیده ام آفتد ز تصرف حال
 همه بهمانت و همین بوده است
 آه که از مطلع صبح ازل
 تا غنق مقطع شام اجل
 گر همه رموی زبان باشم
 در خور آن نطق و بیان باشم
 نه فلک فتنه سیر پیر شد
 نه شکم خاک سیه سیر شد

آه که نه صبح گریان دید
 نه شب ازین واقعه گیسو برید

کشت چو آن سمت مصنع ز غیر
 عازم بطحا شد ابن زبیر
 رایت آن جنگ بحجاج داد
 سیل بلا روی به بطحا نهاد
 جنگ شد و بر حب دوریر
 دایره برگشت ز ابن زبیر
 از پس نه ماه که محصور شد
 ستمش ازین خاک سیه گور شد
 بر دو چو حجاج ازین جنگ کام
 کوکب او یافت عروجی تمام
 «پایان» لعن حجاج و باین ز پیر
 بر سپر سعد و دگر بر زیر (شاهان)

مثنوی فخریه آقا صادق بھری تفرشی

رَبِّ بِاجْدَتْ وَ نَعْمَتَنِ	شُكْرُكَ اِلَهْتُ وَالزَّيْنَتَنِ
رَبِّ بِاجْدَتْ بَارِ سَالِه	صَلِّ عَلَيْهِ وَ عَلٰی آلِه
مَنْ وَ بَلَّغْ بَصَلَتِه اِلٰهَتِه	اَشْرَفْ مِنْ اَرْسَلْ فِي الْكَائِنَاتِ
اِنْ خَرَفْ چَندَ كِه بِخَشْ بَسَات	دَرْ حَسْبِ خُوشْ كَمَرِ بَارِ مَاسَات
گُوشْ رِضَا رَاجَزْ رِزْ كِی	مِیْرَسَدَشْ دَعْوِیْ آوِزْ كِی
وَارِدِ غِیْبِیْ هَسْتُ كِه اَزْ كَرْدَرَاه	دَسْتُ بَغِیْثَانْدَه بِطَرَفْ كَلَاه
مَاسَفَرِ آبْ وُكَلَشْ دَادَه اَنْد	پَرُورَشْ اَزْ خُونِ دَلَشْ دَادَه اَنْد
نَخْلِ تَحْلِیَّتِ فَسَدِ وَ زَانِ بِلُور	اَتَشْ مُوسِیْ اَسْتُ نَایَانِ زِدُور
نَخْلِ تَحْلِیَّتِ كِه اَزْ رَشْمِ بَال	جَلُوه طَرَازِ اَسْتُ بَطُورِ تَعَال
وَارْدِیْ اَزْ مَرْدَه فَرْجِ زَایِ تَر	وَزْ خِرُوصِ دَلِ آسَایِ تَر
مِیْرَسَدِ اَزْ حَاطِلِ ثَبْرِ اِیْ غِیْب	مَرْزَعَه مَرْیَمِ جَانِزِ اَحْمَبِیْب

دل زبان تنبیتی میکند	تنبیت و موهبتی میکند
موهبت و موهبت مقدمی	مقدمی و هتدم عیسی دمی
وحی طس ازنی بکتاب آید	عیسی مریم بکتاب آمدست
صومعه رازنیت دیگر کنید	مهد زمین راز روزیور کنید
ماشطه هر بروی زمین	عازنه مکر دست عروسی چنین
عشق کمر بسته به پیرایش	حسن نشسته است به آرایش
با همه آرایش و بایستگی	با همه پیرایش و شایستگی
دعوی انداختگی میکند	ناز به بی ساختگی میکند
ساغر حبشید باین آب نیت	گوهر خورشید باین تاب نیت
جوهر عشقت که از دور تا	زینت اندوخته از طور تا
در لبح در نفس سوختست	قطر کی از خون دل آموختست
آخرا دوار که قابل شده است	ریخته و بخیته دل شدست
از حجب غیب فرساده اند	رخصت بی داوریش داده اند

مائده دعوی عیسی است این
 از دوطرف زرقه و آینه ها
 کج روشی گزند ازین قوسی است
 ناظم این نظم نظامی کجاست
 کز نهل گردش بزم وجود
 پنجهزار و صد و پنجاه سال
 از عمر همد و تصاریف دو
 رسم جاگیر می و جنگ آوری
 خاکمه گفتن و تیر و زحل
 خون جگر غنچه صفت خورده ام
 مملی اگر باشم از زور کار
 شاید اگر گرم نگاه می کنم
 بلکه باین طرز چه آرمیش

تنگ برین مائده خوان زمین
 شرف نگارن جهان را صلا
 حرف ز استاد می فردوسی است
 ساقی این میسکه جامی کجاست
 تا علل این دوران عهود
 حاصل آیام و تصاریف حال
 بستگی سلسله طور و کور
 قاعده سلطنت و سروری
 رحبت فلاک دوال و دول
 تا ورقی چپد سراورده ام
 دست و دلم باز به پیچد بکار
 در حکمش زیب کلاه می کنم
 در شنب ندل به پیرایش

منسب زنه پای گردون کنم
 داود دارا درجم احشام
 تحت براننده ایران زمین
 کینه ستاننده تورانیان
 جلوه براننده دیهیم بسته
 بهمت مردی دل و مردانگی
 سوره انعام و برات امم
 بسمله فاتحه مرحمت
 ماه بهمت بر شکر کشی
 لمعه برق غضبش وقت کین
 حش اگر لنگر بکین کند
 غرمش اگر پای بزین آورد
 رایش اگر برادب ماه و مهر

خطبه القاب هایدون کنم
 شاه منیدون فرخنده غلام
 باج ستاننده خاقان چین
 دود براننده هندوستان
 زینت اورنگ و کلاه و کمر
 بازوی پر قوت روین تنی
 ماده دعوت و خوان کرم
 حمله خاتمه مکر مست
 گردن گردن بخشی و کشی
 دود براننده از زمین
 گاو زمین شکوه سنگین کند
 پشت فلک را بزین آورد
 حکم کند بردوان سپهر

ماه ششمی متواری شود	مهر درین قلمه حصاری شود
روی زمین خانه نکین است	مسند جمشید ندرین است
قورچی تیر و کانش سپر	تکه بند صدفش ماه و مهر
دولتش آرایش دوزر حل	ختم باایم جلالش دول
خلق جهان ریزه خور خوان او	چرخ کمر بسته فرمان او
مسکی مسند غزو جلال	منظر آسماء جمال و جلال
خطبه القاب و خدیو زمان	نادر دوران شه صاحبقران
ایده الله باید بستین	عززه الله لعنه مبین
تالی این خطبه سحر آفرین	خطبه شزاده روی زمین
قصوره بن الاسد بن الهشیر	ماه سما بن سحاب بن ابر
ریخته قالب مرداگلی	بخیته جوهر فزادگی
خاک نشین کرشم بحر	در عرق از شرم کفش ابر
نفخه از خلق کرشم بهار	رشحه از لطف غمیش سجار

حُسن ازل که همه پدید آید
 آینه صورت خود خستند
 ظلمت میمون مبارک لغاش
 بشوهایون سعادت فراش
 دانه کند مصحف هر یاد
 مانند بربخ اوان یگانه
 کو کعبه دولت شایسته
 مانجی رایت نصر الهی
 مآثر جهاندار جهان نام باد
 دولتش آرایش آیام باد
 ایدۀ الله سلطان
 دایم من لیک این بیض بود
 دایم من در دایره طوسی نبود
 منت ایند که اگر مرده ام
 رو بد غمیه نیارده ام
 بر سر آغم که اگر چند روز
 باشد ازین کوره نصیبم سنوز
 غیر من ازنده این چرخ و بس
 روی نیارم بد ز میچکس
 کو غم آیام در این کوره ده
 تا بتو این داد که آرام به
 چشم و دل سیر مرا سیر کرد
 کز سن اگر میکشدم دیر کرد
 سنگ اگر بر سرم آید فرو
 نشکدم سر بسپر کبود

خاک بخور خاک درین خاکه ان
 آنگه کند جز یکی سبب گمی
 بلکه اگر آرزو بگیرد نفس
 آب خد بخش و هوای گمان
 سایه بیدش رسد کم مباد
 مان جو و یکدم از آن آب سرد
 کام جهان کام نیا لوده است
 مادر خویش غم روزگار
 نه بفرارنده این نه سپهر
 کار بد نیا به عقیام نیست
 گرچه زبون فلک تو تسیم
 شاعری و شعر نه کار نیست
 این دوسه بیتی که تقاضا حلال

آنچه بخور خاک بود خاکه ان
 خاک سیه بر سر این رند گم
 سگر خد انیت نیازم یکس
 یکطرف و دولت صاحب قرآن
 غیر غم دوست بل غم مباد
 بادی از عشق لبالب زرد
 پادشاهی خاطر آسوده است
 مورچه ابر ابر سلیمان چکار
 نه بفرورنده این ماه مهر
 غیر حد هیچ تمام نیست
 من نه ابوالقاسم فردوسیم
 شعر و شاعری نه شاعر نیست
 پرده بر انداخت ز روی مقال

شعره شعری بانیست این	ثانی ترکیب ثانی است این
بارقه طور تحلیت این	ثقیفه ناقه لیلیت این
از دهنم کلماتش این لعاب	ثقیفه نادره این خطاب
رنگت بارک دهن حدیث است	کس حب ازرق پیغمبر است
که حب آن زرق مبارک قرین	نفحه روحیت ز روح الامین
حبت آن نفحه اگر روحی است	نفحه القانی سبوحی است
منکه تو امروز باین چشم کم	خوار باین مرتبه می بینیم
گوهرم از بیت و پنجم صدف	آمده از دود غر و شرف
از شرف آب مهران میرسم	از طرف اُم بکیان میرسم
منقی الفخر به پیغمبران	منقی الفخر بلوک جهان
هر دو طرف صاحب جاه عزیز	اسد خامی و اسد فریض
شعله آتاش میس این غر	جسط جبریل و کتاب ابر
مجد قوام بعوانک عجمین	غر زانک بارانک قرین

از طرف سلسله اتمات
نگه که جانت و جانش نشت
بطن بطن از ثروات ثبات
خانه غریبه پان من است
منبر و محراب لوار و علم
مسجد و ارکان مطاف حرم
خیف و منا و عرفات و مقام
زفرم و میراب و عظیم و حجر
نملک اذان کایت مردورن است
محضرات و علامات است
خانج پان من است
باگت اذان کایت مردورن است
سوق عکار است و دگرد و محجاز
از سلف خویش و سناد و صید
بار صلا در بهم از من فرید
از پدران عرض فضائل کنم
فخر با حبار و قبائل کنم
روی زمین خانه ابایی است
تخت جم و سندان کی طایی است
از نبطاهر و اصل متین
و حسب ظاهر و فضل مبین
تذکره سوره آبا کنم
منقح اسلاف خود حصا کنم

غنچه مجید باغتمی است
 حضرت عباد مهین جد من
 چاه سزاوود و خند سال
 دعوت با بود بگیتی بلند
 خطبه طرازنده بالقاب ما
 افسر و دسیم در ثامات ما
 خلق جهان ریزه خور خوان ما
 شکر خدار انیم این نسب
 این نسیم ثانی شمس الضحّا
 کسیت به بیند که در این انجمن
 ذکر صوامع چو برار نشید
 مصطب حکمت چو بگرد کوس
 ننگ من و نسیم از بو علی است
 طنطنه فضل باغتمی است
 کسیت در این سلسله هم قدم
 بر حسب حکم و تصاریف حال
 نو بیان نوبت مایه زنده
 سکه فرازنده با حجاب ما
 اقبیه و خلد در قانات ما
 چرخ کمر بسته فرمان ما است
 منت ایزد جسم این حسب
 این جسم اعرف ازین انجلا
 در سزاوود و کسی مثل من
 این من و این شبلی و این یارید
 این من و اسکندر و باطنوس
 حکمت من نفحه نبوی علی است

حامل اسرار ولایت منم
 داعی با تقد در این دین منم
 در سر هر الف بهر اُتشی
 نازه کن عهد در این خدم
 مثل من از ماد گیتی نژاد
 از درمی و نازمی و انظم و نثر
 بلکه اگر روی چو واپس کنم
 فتنه عیبا چو کشاید دهن
 مثل ربیع ابن مکرّم کجاست
 کو پیر واره و ابن طفیل
 عامر و بطام و سواران فر
 هر که کند میل هم آوردیم
 این من شمشیر و مقام نزال

عالم ربّانی مهت منم
 صاحب میراث بنیّین منم
 نازه شود عهد الف قاشی
 در سر این الف الف متهم
 ثانی من جبرخ ندارد بیاد
 میرسد مژسمه دعوی حصر
 میرسد مخر بر کس کُثم
 کبیت ز ابطال عرب غیر من
 قسوره و عامر و اخیم کجاست
 کو پیر عبود و وزید و خیل
 عقبه و حارث پیر حوب و عمر
 تجربه مردی و نامردیم
 موقف ابطال و صفوف جا

سمیری و معسه که گیرودار
 فاقم و شمشر و صف کارزار
 نغسه و البطال و سبیل چاد
 امکه و بیداد و نلال و و تاد
 اسب و شب و دشت و بیابان و
 غیرت و مرداکنی و نام و ننگ
 حبله و مضار و صف کرد و فر
 مجمع اختیار و ربیع و مضر
 ننگ بود مردن یا بر فراش
 مرگ به از ننگ بار باب خاش
 موقف یا وقت نزول خوف
 طرح راج است و طلال سیب
 جامه خون زینت اکثاف است
 کشته شدن فخر با سلاف است
 چون زمخاطات کفوس و رما
 گرم شود و در سبکان صباح
 دست و دل و تیغ کفیل من است
 سایه شمشر مقبل من است
 دای بران مرد که همچون زنان
 رخت فرو بندد ازین خاکدان
 پیره زنی چپد به پیرانش
 هر طرف آونجه برداش
 ند به بکلی و صباح و عویل
 پرسش همسایه و آن قال ویل
 ای خنک کفر که بر روی خاک
 باتنی از جسم چه گل خاک چاک

زیر سر خوش گرفته بخت	سز غیر پیش بالایی خشت
از پی یک زخم دگر نیم باز	دیده سوزش بامید نیاز
هر دهن زخم چو گل خنده ناک	باتنی آغشته بصد خون خاک
پاک نکرده ز غبارش جبین	مرحمت نادری از آستین
موتخود است برو خواهر	مویه نکردت برو مادر
غیر خدا مونس و یارش نه	در دل از اندیشه غبارش نه
دیده محبت نگران نیاز	بار خدا یا بشیدان ناز
داغ جوانی لمجد برده تا	زخم ز شمشیر ستم خورده تا
تشنه آب دم شمشیر تا	چشم و دل حرص ز جان سیر تا
سایه شمشیر اجل خواص تا	کام شهادت ز امل یا صبا
جان کف استاده تسلیم تا	شسته ز امید دل و بهیا
سابقه داران میادین قد	بار خدا یا بشیدان بدر
مدتم از دور پائیان رسد	کز اجلم از تو چه شنیدن رسد

ساغرم از آب شهادت بد
 طوق کن این رقبه میمون من
 درد مرا چاره و تدبیر نیست
 چاره ندارد دل پر درد من
 آه که از دق رید و سرشت
 آه که از بخت نصیم نیست
 نه ز روسی می که دهم دام دل
 نه ز جهانم سر و برگ گریز
 البته مورش کرم میدهند
 این منم ای خال سیه بر سرم
 با تکی این خجالت و شرمندگی
 ز هر چه تلخم که نباید چشید
 جف کند فخر که اقبال من
 منتقم از تیغ مگردن بنه
 شیب مرا رنگ کن از خون من
 آه مرا آه که تاثیر نیست
 نیست اثر در نفس سرد من
 رفت بنا کامی من سر نشوشت
 مردم ازین درد طعیم نیست
 نه پرو بالی که برم کام دل
 نه به سپهریم دو دست گریز
 روزی من خون جگر میدهند
 و ای که از نور چه ای کمتر
 با تکی این عجز و سراسیمگی
 منتقم از کی که نباید کشید
 صعوه ببالد که پرو بال من

گرد سه افرازی رفت کند
 بید بان ربه نایابی
 گزینم پکی انخن
 شمع بگرید من و سوزن
 برق درین جسمن گردون
 بار خدایا سد و برگی نیت
 مابکی این روزی شب کم
 می شنوی ناله و آه مرا
 آخر اگر گبرم اگر بت پست
 ای طلب غایت هر جستجو
 قصه چو اغصه پایان رسید
 مطلب اول همه را روی تو
 عقل سر اسیمه بیدائی است

خار من دعوی غرت کند
 می نه ندم طعنه بی حاصلی
 گردن دار تر بنشیند ز من
 صبح بخند من و روز من
 مرگ در این طالع وارون قد
 یا بکر میت که مرگی نیت
 چند شب یارب یارب کم
 می نگری روز سیاه مرا
 رحم بکن رحم که رفتم ز دست
 ای سخت آخر هر گفتگو
 نازنجان حرف تو دامن کشید
 منزل آخر همه را کوی تو
 در بدر از جلوه مهر جانی است

داغ تو آرایش باز در دل
 بنده ام و بنده که رویم سیاه
 رحم بکن رحم و اهدم مگر
 جز در تو انیسم جا زنده ام
 ای ز درت چاره بیچارگی
 کیت ز من در بهت اواره تر
 کیت باین محنت و خواری که من
 کیت باین گریه خونین که من
 کیت باین درد و باین غم که من
 کیت باین آفسه و زان که من
 آنچه بدل میرسد از چشم و گوش
 هر سخنی صورت را ز دل است
 درد تو آسایش تیار دل
 پیسم و در مانده و کم کرده را
 روی سیه موی پیسم مگر
 رحم بکن جسم که در مانده ام
 هب تو رهبر آوارگی
 کیت ز من بکس و بیچاره تر
 کیت باین گریه و زاری که من
 کیت باین دامن گلین که من
 کیت باین دیده پر غم که من
 کیت باین سینه سوزان که من
 دل ز زبان میکند از وی سروش
 همه دلی آینه آب گل است

درد زبانش چه بگفتن بدل
دایره طی کرد که طی التحیل

پایان
مثنوی تشکده بهری

آتش می بینم ای باران زرد	گرم می آید چشم نخل طور
شعله خویی خود نمائی میکند	فاش دعوی خدائی میکند
فشفه دلهای آگاهست این	دعوی انی انا لله است این
ببگرد این آتشین خاکیت	این قبادارائی گلزار کیت
مدتی بود آتشم افسرده بود	آه کادم باز یادم آن عهود
آتشین روئی که پروردم بناد	باز زد بر آتشم دامان ناز
یاد آتشخاها و آن عهود	برد ما غنم باز چیدست دود
باز زد آتش جگر ناتم بجان	پسیرا یاد آمد از میندوستان
ای خدا عمرت زاری میکنم	ابتهال و خاکساری میکنم

روزگای صرف محنت کرده ام
ای خدا این گریه وزاری بین
سی چل سال است محنت میکنم
در بلا شبها بروز آورده ام
هر کسی را یک نصیب میدهند
ای خدا آخر نصیب من کجاست
بسکه شب شد روز در تاب و نیم
ای خدا کو آن دعا و اثر
سی چل سال است باین درد روز
روز خون دل حشمت میرو
شب درین ماتم که با این حال من
ای خدا تا شب که و ناله کو
ای خدا آخر مرا با این امید

با تو دعوی محبت کرده ام
دوستاران را با من خواری بین
از امید خوش خلعت میکنم
در مصیبت روزها شب کرده ام
در همه کس را نصیب میدهند
مردم از خیرت طبیب من کجاست
روز شد شب یا رب یا ربم
تیره شبهای غم را کو سحر
ای مسلمانان شب نام نه روز
ای خدا امروز کی شب میشود
یا رب شب روز کی خواهد شد
مزد محنت های چندین ساله کو
چند و ناله کی بایدم محنت کشید

ای خدا این گریه و زاری
 با غمت روزی که میکردم قرار
 که غم اندوزان بنام دشتی
 زخمهای سینه ام را داد د
 روزها کردم شب با سوزها
 با و دل بودیم و ذوق و صیلا
 این جدا هیسمان مانبود
 آرزو میکرد بادل و حدها
 خویش را من از تو می پنداشتم
 رحمی آخربرن ای صیادکن
 این منم در کار خود و امانده
 چون سگی در ستانی پیرشد
 حرمش هر روز گردد بیشتر

دوستان را باین خوارنی
 یاد آن عهد و خوشا آن بدگیا
 باز دیگر بانیازم داشتی
 دست لطفت کو که مرهم منی
 یاد آنشها خوشا آن روزها
 گوشها و و گریه های زار زار
 بود اما زین جدا یها نبود
 مرده ها میدانند صد عا
 کی ز لطف این گمانها داشتم
 یا مرا بفروشد یا آزاد کن
 پای در گل دست در سرنده ای
 از وفا در گردش بجز شد
 غرتش فتنه و ن شود بیشتر

از وفا طوفیت چون در گردش
 من که یک عمریت در این آستان
 بر رخ امروز می بندند در
 این منم اینجا ک عالم بر هم
 آنکه را می شد می نام و چاشت
 طعمه فوجی گانش میکنند
 بنده ای چون پرشد دیندگی
 حق خدمت را دران افادگی
 نه بیک سمت زنا فرمائش
 بهر پاس روی بوی جاگرا
 عبرت روی نیش میکنند
 در که این مذهب این بر حرم
 از من و از کار من در روزگار
 از مروت نیت بیرون گردش
 از وفاداری شکستم استخوان
 کاشکی میباشتم جای در
 که درین درگاه از شک کمتر
 بر فریش شرزه شیران چشم داشت
 سحره بوزیگانش میکنند
 نیستش هر چند آن از زندگی
 می دهندش بر خط آزادگی
 می فروشد و باین از نیش
 می دهند آینه را حکم جلا
 خاک و خاکستر نیش میکنند
 دوست را قربان دشمن میکنند
 ای مسلمانان بگیرید عسباً

بعد خاکستر نشینی و بسلا
 مدت سی سال از جو زمان
 تا بعد ناکامی و رنج و بهوش
 به سپهر غفا از جفای آسمان
 خار خار سینه را پر دانه ختم
 نقد فرصت را ز کف دادیم مفت
 بارها با ناله و آه محسوس
 تا به نعیش زارع محنت برگزیده
 چون بود حال چنین دل مرده
 مدتی با آه و افغان بهمنفس
 باز تا اگر می آید سحر
 بر یک از سیم رخ فرخ خالتر
 گرچه بهر یک پاره ای بود از حکر

سفر بستند شش و کور
 رنجبار بردیم زیر آسمان
 جمع آوردیم مثنی خاروش
 دامن کوتهی گرفتیم از جهان
 خاربت آشیانی ساختیم
 با غم آیام کردیم غم خست
 بیضیه پروردیم با خون جگر
 تا عقاب ظالمی مرش بود
 مرغ یکجا بیضیه ضایع کرده
 طفل اشکم بود در دامن و بس
 بیضیه پروردیم از خون جگر
 از بها هر یک بهایون بال تر
 با یکی دل داشت پیوندی گر

چون غایت بودش از اول کفیل
 پرورش از لقمه روحش داد
 ما چو اوراق گل ای خونین دلان
 بادی چون غنچه در خون غمناک
 از قناعت صد بهادر شک ما
 ساختیم از دهر با عریان تنی
 دست خود شستیم از بهر ما حضر
 بود کردون در کین حال ما
 عجب غلت کرد چون در آتش
 شام سپید چون رشته های نار
 صبح گشتم از جفای آسمان
 حال یک عمرت دور از آسایش
 بهیچ آن بلبل که ناکام بهوش

زیر بال خود گرفتش جبرئیل
 ز قعه از انفاس سبوحش داد
 دامن بهر اگر فتم از میان
 سر سر و بر دیم زیر خرقة ک
 بود آب و دانه ما اسک ما
 چشم پوشیدیم از پوشیدنی
 اکثفا کردیم با خون جلگه
 چشم خست بود در دنبال ما
 روزگار انداخت ما را در بدر
 یا هم بودیم دلسوزانه جمع
 در بدر هر یک چو اوراق خزان
 هم نفس با ناله و آه و فغان
 از شکاف و خنجر تنگ قفس

شسته دست آرزوی خرد و
 رضیم از گردش ختر اگر
 دوزاران شیرازه ما فاده
 آه و اغو ماه من ذکر افرق
 آه و اشوقاه من شد افرق
 فی سواران ارکجا وواشتیق
 سینه خواهم شرحه شرحه افرق
 ای برون ارخانان افاده
 نو سفره دل خیرت ریشیا
 ای پسران خود و مانده
 ای ز کام زندگی بی برگها
 چشم و دل از دگانی سیرا
 ای عامه محنت دیده

میکند سیر خزان بزرگ گل
 حال هر یک را بدیم انقدر
 هر یک از یاران کجا افاده
 آه و اقلباه قما لایطاق
 خامه و دفر کجا وواشتیق
 نعل سید نبرد این دای برا
 ما بگویم شرح درد اشتیق
 در قفس از آشیان افاده
 چشم بر شرو دیار خوشیا
 ز فتنه سمران و تنها مانده
 جان کلف در آرزوی مرگها
 تشنه آب دلم شمشیر
 نام راحت در جهان نشیده

ای گره در کار ما افتاده ما	رشته تدبیر ارف داده ما
ای محبت روز ما شکرده ما	شب به بیداری بروز آورده ما
زخم انشیر حسرت خورده ما	داغ ناکامی ز عالم برده ما
کار ببردن زفته از بدیر ما	ما امید از آه بی تاثیر ما
عرصه امید بدول تنگ ما	روز و شب با نیت خود در جنگها
ای در امید برخود بسته ما	نقش هرگز در جهان ننشسته ما
ما توانها خسته دلها زار ما	از خود و از غم خود بنزار ما
یا دد اید هیچکس زین انجمن	یک گره افتاده در کاری چو من
هیچکس دیدت زین محنت گشان	هیچچو من آواره ای از خانان
شب که هر موری بسوزخی رد	هر کجا مرغیت بر شاخی رود
هر ددی در گوشه ای با و کند	هر گسی در آستانی جا کند
من چو مرغ آشیان گم کرده ام	یا چو سگهای شبان گم کرده ام
من غریب و بکیس و بی آسما	یا دلی وابسته امید ما

در خراسان زار و بیدرد غمین
 بادی آغشته در خون جلگه
 بادی پردرد از یاد وطن
 بر چه تا گردیده باشد انحرص
 تا چه زاید بخت برگردیده ام
 آه کز بیداد چرخ نیکگون
 نه فغان و نه لایم دارد اثر
 دوست کز برگشت بایم و رضا
 از لطف افتاده یاریم یا
 دوست با ما سرگران شد چرخ
 آه کز سودای آن لعل ریا
 از امید و آرزوی سینه سوز
 زخم از جای دگر دارد نمک

باد وحشی گریه اش در آستین
 سر کشم با چشم نردزیر پر
 سر نخسم بر روی دست چو نشستن
 تا چه آید باز فیه دایر سرم
 این شب گیسو بخون غلطیده ام
 دارم از حسرت دلی لبریز خون
 نه دعا و گریه فی آه سحر
 چرخ اگر برگشت گو برگشته باش
 کار دارد کار با ما روزگار
 کار دارد آسمان با ما سنو
 دارم آمد در خبر تا
 میکشد اندیشه دایم منهنوز
 ورنه می گشتم دوری با فلک

گزیده دوزخچرم از گهای بیش
 آه که مطلب فادوم دور باز
 ای خدا الطفت بهر سید لب
 ای خدا من دل بخون آغشتم
 آخر از امیدواران تو ام
 سایه ای بر کشتزار من فلن
 فی غلط کفتم چه دریا چه سحاب
 با تو نازد محبت با ختم
 هر که نامت بر دجان کردم
 چیست حال تخم حسرت کشته ای
 که برو سیل بهاری بگذرد
 ای خدا آن مستقیم پر خفته
 ای خدا آن بنده در مانده ام
 می نشاندم آسمان و جای بیش
 شد رکف سر رشته عجز نیاز
 میسده بار صلاه هر نیمه شب
 من غیر بیم تخم حسرت کشته ام
 چشم بر امید باران تو ام
 رحم کن ای ابرو در یاد من
 اقبالی اقبالی آفتاب
 خبر در تو دیگری شناختم
 هر که یادت کرد من رفیق کار
 یا خواب دل بخون آغشتم
 لشکر ی بر کشتزاری بگذرد
 کش قفس بر شاخ سرو آید
 که تر عسری بزاری خواندم

نه با حکام خداوندت ستیز
 چاره این دردنا فرجام کن
 با کمال قرب مجورم ز تو
 دور نه کورم تو در پهلوی من
 ای خدا با چون منی بی کفگو
 ای خدا یک عمر درد لهای شب
 ای خدا این زور فرد آن شبست
 چاره این درد بیداران گجاست
 در دل شهادت خواندم زار زار
 ای خدا لطف تو درد لهای شب
 ناتوانی نیست تایی ری کنم
 هست دور از خانان افتاده
 خسته ای زاری ز در خانه ها

نه از ان دامن بلا پای گیر
 رحم بر بی دست پانیهام کن
 تو بمن نزدیک و من دورم تو
 از برای کیست این گوی من
 جای صد رحمت ما رحم کو
 خواندمت با چشم تر خشکیده لب
 مزد آن شهادت یار بست
 رحم آخر ای مسلمانان گجاست
 ای خدا کو مزد آن شهادت یار
 میکند دعوت ز نهر خشکیده لب
 نیست بیاری که غمخواری کنم
 در قفس از آشیان افتاده
 ناتوانی عاجزی در مانده ای

اسی خدا آن بی سرو سامانم
 آن جدا از خانان افتاده من
 ناتوان و بکس بی یار من
 ناتوان و عاجز و درمانده من
 آسمان دور و زمین سخت سخت
 گر نیاشم دوست دشمن نیستم
 خود گر نفم دوست نه من دشمنم
 مرغی از ذکر خدا غافل شد
 از خم ناکامی عداست
 طایرش را بھکی در آشیان
 روزی از تقدیر خون آشامیش
 چون بنوبدیش خط سرتو
 بود حرفش از گرفتاری بس
 آن بکار خوشن جبرانم
 در قفس از آشیان افتاده من
 خسته و افکار و غی غبار من
 خسته و زار و زدر را رانده من
 گر نرحم میکنی وقت وقت
 دوست یا دشمن به من ارستم
 حارم اما آنکه خار گلشنم
 پای بست آرزوی دل شده
 بخت زارش از سیاهی گزند
 در قفس بود از گرفتاری نسا
 قسمت از کام جهان ناکامیش
 رفته بود از دقت بد و شرست
 منکر و ذکر دام صیاد و قفس

از گرفتاری چو نقلی می شنید
 سرگدشت قصه افسانه اش
 مرغ دل در اندر و نش می پسید
 تا مضار نخب با خویش کرد
 حرف بلبل بود با پروانه اش
 پنجه شوقی گریبانش گرفت
 خارخاری آتش افکندش بجای
 کوشش نقتد بر کار خویش کرد
 گل چشم اعتبارش خارشند
 خارخاری طرف دامنش گرفت
 چشم دمی بود بر بال و پرش
 سوخت با هم خار بست شبان
 تا بر آتش را اجل تنخواه شد
 هر درختی از برایش دار شد
 چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد
 مرگ میگوید بدو و سرش
 رسته تهنه بدو ام راه شد
 لبست با غریب و پرواز کرد
 آمد و بروی دیواری نشست
 گفت منمختی حرفهای خوشگلان
 لاله با بار دیگر داغ کرد
 یاد آن جمعیت و شیرازه کرد
 داغهای بلبلانرا تازه کرد

رفت و آتش در گل و گلشن نهاد
 خارها در دامنش آوختند
 رو بر رخان کرد بعد از مدتی
 کار با سهلست اگر رفتیم ما
 بمنشین بودیم با هم ^{لها} سا
 باغبان دست من دامن تو
 ببلدان چون نوحه و شیون کنسید
 غنچه شکفته ^ه جا بگریه
 هر کجا بسیند محنت دیده ای
 میرساندش غمت از من سلام
 کاینکه میگویند می باشد کسی
 اینکه دارد هر شبی در پی سحر
 چاره ساز کار هر بیچاره ای

در میان ببلدان شیون نهاد
 برگها بر دست و پایش ریختند
 گفت ما رفتیم ما این مهمتی
 لیک جان تسدی جان شما
 خارها خواهید بخشیدن مرا
 جان این خونین دلدان جان تو
 اولاً البسته یاد من کنسید
 از دل پر خون من یاد آورید
 در میان خاک و خون غلطیده ای
 بعد از آنش میگذارد این پیام
 فد دل دانی بدر دل سزی
 اینکه می باشد دعا ما را اثر
 منزل و ما دای هر آواره ای

سال اگر ما هست و یا کر نفعه است
 باد ده و خم هر دو با هم شده است
 این سخن را اصل و شاخ برگشت
 چاره نخت سیه خبر مرگ نیست
 نیست در عالم کسی اید و ستان
 قدر خود را نیدای صاحبان

نیت زین عالم بجز کوی فنا

پس سخن کوتاه باقی الله اعلم

(پایان)

مشنوی گل بلبل بهر

الا ای غد لب نغمه پردن
 الا ای با گر قماران هم آون
 الا ای از گل و گلزار مانده
 چمن از یار و کوی یار مانده
 الا ای محنت دوری کشیده
 چمن ای زهر مجوری کشیده
 بشکر آنکه داری رو بگلزار
 بشکر آنکه چون من نیستی خوا
 بیا و دست گیر افتاده ایرا
 بدست آورد دل داده ایرا
 گذر کن سوی آن بهر ماسم
 وطن بزار و غربت دوش ماسم

شاه سفسه بگزیده من	شه در غربت آرامیده من
بعرض اورسان مجوری من	بگویش شرح درد دوری من
بان کشور که آن کشور پناهست	دران شهری که شهر آشوب پناهست
منیگویی که دارای من آنجاست	دلارام و دلارای من آنجاست
که نتواند نسیم آنجا وزیدن	در آنجا مرغ نتواند پریدن
بآیینی که پیش پادشاهان	سیه رویان روند و بی گناهان
بمحبوبی شه خوبان عالم	بخوبی شاه محبوبان عالم
بنام ایزد چرخ خورشید تابان	تعالی الله چو قدس و غرامان
سراپا منظر صنع الاهی	با و نرسبند لاف کبریا ئی
ز حسن گشته ظاهرن مستور	تجلی در تجلی نور در نور
شبنم کا مدین نور تجلی	که آنجا شد جد امجد نور لیلی
یکی شد یوسف و دیگر زلیخا	یکی و امق یکی گردید عذرا
همه سب جان قدس محفل	همه قدوسیان حسن منزل

چو از خواب عدم گشت بیدار
بگستاخی طلب کردند بیدار
خطاب آمد که مراست ما را
دران آئینه روی مانده
دران آئینه روی سه تانیند
ز باغستان ابراهیم سرود
یکی نوشته از گلزار خلعت
می تابنده از برج نبوت

گیمیتی یوسف کنگان هجرت

فدایش جان هجری جان هجرت

غرض چون در حرم شهنشاه
شده می از آستان بوان دگاه
بطور خاکیان بجا ک کن رو
به آئین دعا گو یان دعا گو
که مرغ نغمه بنجم داغ دیده
ز گل چمنان بسی خوابی حشیده
دران گلشن ثباخی جاودانه
سرم دارد بهوای آشیانه
گران ماه سپرد دل ستانه
ز مهر دل دبدار نکتہ دانی
باین مضارب افکن تار قان
باین آهنگ دلهاساز پر خون

که سوزد آسمان تا جان مارا
بغربت می برد جانان مارا
خدا را ای صبا از راه یار
بجانان عرضه کن حران مارا
که از بهران چو بنی خنده ایرا
در افغان یاد کن افغان مارا
چو بنی سیل بر پوری یاد آر
سر شک چشم بر طوفان مارا

حدیث هجر محبدری خندگونی

که میگویی با و هجران مارا

اگر آشفته کرد زان فسانه
حدیث دیگر افتد در میان
و گر از بهان الهمار فرمود
ز احوال من استفسار فرمود
بگو آن پری کفغان نسبت تو
شبه تیر تیغ فرقت تو
برازی در اسگ از دیده محبت
نخون و خاک نمی غلطید و مکفت
که ای روشن چراغ گلشن من
گل من گلشن من گلشن من
بمشو بیت ای مشو آفاق
به شکویت ای در شکوئی طاق
الا ای یوسف گمشته من
عسیر مصر مردم گشته من

باه رویت ای خورشید تابان
 بمگون لعل ثانی شجنت
 که از روی کرین غمخانه شک
 کشیدی سپهر عالم آرا
 دل از دله ایم کنیدی و فتنی
 بجانم از غم مجوری تو
 کنم شب روز با ناله دسوز
 بر روز و شب بود تاب و تب
 اگر بودیم و امید و صالت
 کنون از درد هجرت مرده بودم
 دلی کا ندر ویت می بود منزل
 سری کا و بود یا مال سنگت
 سگت آن سرزنگ اشتیاق

بسر وقت ای سرخروان
 به گلگون گونه های دپشت
 بترنیب سفر فرمودی آهنگ
 سر برده بطرف کوه صحرا
 بنجاک و خوم مشکندی و فتنی
 بلاکم از جای دوری تو
 لب بید و فغان شها کنم روز
 فغان ار روز من آه ز لب من
 و گر بودیم خوشدل با خیالت
 بدل داغ فرقت برده بودم
 زانده فراق خوشدل این
 تنی کو بود خاک آسنت
 ز پا افتاد آن تن از فرقت

شد آن چسبی که رویت دیدار دود
 بجزرت جان هم من ابرو
 بیازان پیش کرد در دست میرا
 بیاتاجان سنورم هست درین
 بیازان پیش ای یار و فاکش
 مسوزای برق سرکش آشیانم
 علاج جان من جانان من کن
 بگو از غم که از من ناکی و چند
 کهن رسی درین دیرینه بنیاد
 بهم دارند و لهازان سبب راه
 زنو رسمی است این دیرینه این
 الا ای نوگل گلزار یار
 شبنم ببلی گلشن ندیده
 ز سیلاب سرشک دودیت کور
 بجانم رحم کن جانم فدایت
 که در هجرت بردن ناگزیرم
 که از بهر تو جان خواهم سپردن
 که آئی و نه بینی کشته خویش
 مزن ای شعله خورشید بجانم
 دوا می در دمن درمان من کن
 بهجراں تو سازم ناکی و چند
 ز مهر و کینه نهادست استا
 ز هم دلشهای یار اند آگاه
 که کس پادشاه مهر کس نکین
 الا ای رشک گلهای بهار
 نه نام گلستان نه گل شنیده

بشی با بیدان آشیانی
 یکی از خنده های گل گفت
 سیکبا ببل انسانه پیا
 بسرشورش ز نام گل در افتاد
 رفیقانش ز بعد منع بسیار
 چو کرد آهنگ گل خاری زبید
 به پیش گل حسین بخاک مالید
 نشد از گل چو حاصل مطلب او
 ندید از خار هم چون غیر خواری
 نشد چون باغبانش نیز غمخوار
 قضا را غمی گلشن داشت مسکون
 شد آنکه باغبان نا جو نمود
 گرفتندش رفیقان وفا دار

قضا را بود با هم دستان
 یکی از گریه ببل همی گفت
 از آن افغانه های سیکبا
 هوای گلستانش در افتاد
 روان بردند او را سوی گلزار
 زدش تیری که از گلبن در افتاد
 حدیث خویش گفت و زار مالید
 بسوی خار کرد از درد دل رو
 بسوی باغبان آمد برای
 به حسرت ترک گلشن کرد ناچار
 با فسون کرد دره بودش گلشن
 گرفت آن مینوار افسوس کرد
 زدست او بشرط ترک گلزار

بُنی از طرف گلشن خواست باد
 بنام ایزد عجب باد و مراد
 چو بوی گل صبا ز در دما
 جرات دیده شد آن تازه دما
 ز دل افغان جان برداشت
 دگر سوی گلستان روی نهاد
 که دید از هر طرف فوجی رسید
 ز هر گلبن گلی چیدند و فشید
 چو دید از گل تهی دامن گلشن
 پس انچه بدی که در بهران سیر
 الا ای نو گل باغ جوان
 منم آن بسینوا غمیده بلبل
 توئی آن گل که فکر بلبلت
 الا ای آئینه از بھر تو مردم
 ندیدم از تو چون دزد زندگانی
 بکام دل دمی رویت ندیدم
 کنون از مهر جان کردم فدایت
 غمت را مردم و یا خویش بردم
 به عمر خویش بیکره مهر با
 گلی از گلبن صلت پنجم
 برای آئینه مردم از برایت

بهر جاکشته ای بنی نجواری بنجاک و خون طپان از بفراری
شیدی هر کجا بنی محبت به سنوزش جان بلب از در وقت

بیاد آرا من و مظلومی من

بحسرت مردن و محرومی من

(پایان)

مثنوی خسرو نامه

بهری

ای شاه شکر خا جوی	ای خسرو جور گیش بد خوی
ای شاه ستمگران آفاق	ای خسرو در شکری طاق
ای جور نهاد ظلم پیشه	ای پیشه تو ستم همیشه
ای جور و جفا نهال باغت	ای ظلم و ستم می ایاغت
ای بی مهری طرفه تو	پیمان شکنی و طیفه تو
ای ظلم شعار و کینه آئین	ای با همه مهر و با منت کین

نشناخته بوالهوس ز عاشق	ای دشمن عاشقان صادق
خاموش چراغ آشنائی	ای کرده زیاده بی وفائی
ای حال دلم تباه از تو	ای روز و شبم سیاه از تو
وز حال دل منت خبر نمیت	ای آنکه تو را بمن نظر نیست
اندیشه زاریم نداری	هرگز غم یاریم نداری
باکت نه ز ناله شب من	بمیت نبود زیارب من
فکر غم و غمیر بیم نیست	بمیت غم بی ضمیم نیست
فکر من مبتلا نداری	اندیشه ای از خدا نداری
بودیم انیس و مونس هم	آخ نه درین سرای غم
با آنکه من فداق دیده	با آنکه من ستم رسیده
مفتون محبت تو بودم	مشهور به الفت تو بودم
ضرب المثل زبان مردم	گشتم ز تو در میان مردم
زد سنگ ملامتی بیالم	هر کس به غم تو دید حالم

کین کشتیغ شاه عشق است غارت زده سپاه عشق است

این بھری شرہ جان است

رہا شدہ فسلان جہانت

ای خسرو بی نظیر رحمی	رحمی من فقیر رحمی
ای دشمن یار و یار اغیار	رحمی رحمی کہ فرستم ارکا
با این ہمہ گفتگوی مردم	با این ہمہ جستجوی مردم
خوشدل ز محبت تو بودم	خرسند بآلفت تو بودم
گفتم چو تو دوستی با من	گو اہل جہان تمام دشمن
غافل کہ برای یار دیگر	رنجی ز من دشوی مکدر
ای سنگدل این چنین چرا لے	بہودہ ز من غمین چرا لے
دائم براد آسمانم	تا چند بر غم دوستانم
مستوجب صد تہم پسندے	لائق ہزار غم پسندے
روزم نہ ہی شب رسیدے	جانم غمت بلب رسیدے

ما چندان خا و جور با یار	رحمی رحمی که فرستم از کار
ای شاه بجز مایل من	ای بی خبر از من و دل من
از بهر ثبوت طاقت طاق	سخری دارم زیر مشتاب
صبر است علاج عجب دغم	اما چکنم نمی توانم
ای پزیرش کایتم لب تو	گر کشینم بذهیب تو
اندیشه مکن ز کشن من	این تیغ تو این سروتن من
من نیز ز رخ بردن خویش	راضی شده ام بردن خویش
گفتم که بجان ضیات جویم	در دل ره مدعات پویم
الکون که ترا رضا نباشد	این کار بعد تا نباشد
هر جا که ز من فغان خوانی	غیر از گله بر زبان زانی
مرگم بود از حیات خوشتر	در زندگیم فحاشات خوشتر
این دوستیت برای دشمن	این دشمنی تو خاصه من
من کردم تو رضا شوم که گاهی	سویم کنی از وفا لنگا ہی

راضی تو باین چه انباشی	ظلم است باین رضا نباشی
مستم اگر ت حدیث دیگر	گویم گردی دیگر مکدر
ناکی منیم بحشم خو بنار	دامان تو را بدست اغیار
ناکی شنوم ز دشمن دوست	آن گفته که گفتش نه نیگوست
آخر نه من فکار ناشاد	یک مشت گلم نیم ز فولاد
شرمی ز خدا کن و پیر	اندیشه غار ز روز محشر
از روز سیاه من خدر کن	از ناله و آه من خدر کن
دانم که تو را هنر ارباب است	وزیاری من هنر ارباب است
اما بخت ایکی چون نیست	جان تو درین نخن نخن نیست
هر چند که در نظر حقیرم	اما که نباشدت نظیرم
ز آغان تو از کجا و بیل	اینان خوانند من گلم گل
ای مونس جان خسته من	آرام دل سکنه من
در راه وفا و جان سپار	چون من سکنند ای نندار

فرما زنگان استام	یکچند برای امتحانم
در راه وفا نظیر ما کیت	معلوم شود که با وفا کیت
فرد است که می شوی پیمان	امروز دل مرا در میان
کاید روزی که آمیت کار	قدم بشناس خوارگذار
از الفت من کند نصیحت	آن کس که تو را از راه الفت
دزدیده شد از غر من تست	مثنو شخص که دشمن تست
بیمیم با هزار حسرت	رحمی که بکنج درد و سفت
رحمی که فداق دیده ام من	رحمی که ستم رسیده ام من
این سوخته فداق یاد آ	این کشته اشتیاق یاد آ
ای رنگ ریاض خوبرو	ای گلبن گلشن کمر
ای کو هر درج دل نواز	ای اختر برج سد و آواز
سرشکر خسروان و شاهان	ای خسرو خیل کج کلاهان
ای شاه تمام نسل آدم	ای سدر و سروران عالم

ای آینه جمال خوبه
 ای مرسم داغ عشق باران
 ای روی تو غیرت گلستان
 ای چشم تو رنگ چشم آهو
 ابروت کمان جان شکار
 ای خط تو رنگ خط ریحان
 ای جلوه هندوش سرو قامت
 عرضی زمین حقیر بشنو
 روزی که گل ترا شه شد
 روزی که غرور خن سرکار
 مسکد نادای این ندارا
 این منظر خن کرد کار است
 این آفت جان مردمان است

خوبی ز تو در کمال خوبه
 ای چشم و چراغ عشق بازان
 صد سپهر منت هزار دستان
 آهوت نخل چشم جادو
 نیرمزه است خدنگ کاری
 ریحان خط تو راحت جان
 ای جلوه قامت قیامت
 این عرض من فقیر بشنو
 نشو رنکویت نوشتند
 آورد چو یوسف بازار
 مسکد بهر کس این صلا را
 این آینه جمال یار است
 این فشه آخر الزمان است

این آتش خرم نکیبت

این قاتل بھری غریبت

این دشمن دوستان خویش این دوست بدشمنان خویش

ویران کن جلد خانانهاست برہسنن جلد دودمانهاست

ہجری کہ سگی است از گانش

اما سگ دور از استنش

اول کندش عشق مجنون آخر زجا بریزدش خون

ویران کن خانان بھرت

برہسنن دودمان بھرت

آرزو غم تو برگزیدم دادم دل و جان غمت خریدم

از صدق شدم کمین غلامت حوزدم می زندگی زجاہت

دل فخرن الفت نمودم جان صرف محبت نمودم

در راہ تو رنجاکشیدم وزیر تو طعنہا شنیدم

با نخب باز تو داشتم جنگ
 و زدست تو میزدم لب بر سنگ
 ما کردش چرخ حیلۀ پروا
 کردت بمن غریب و مساز
 معلوم شدت چو زاری من
 در دمن و بهیاری من
 از جام و فام باده داری
 و زایل وفا زیاده داری
 گفتم چو ز بیم بیوفائی
 گفستی بزبان آشنائی
 ما آینه که ز بیوفاری دل
 و ز ناله و آه و زاری دل
 کردید مرا چو دست و پا گم
 افتاد سخن بدست مردم
 اغیار تو را ز من گرفتند
 یعنی جان را ز تن گرفتند
 از بزم چون جدا نشستم
 رفتم بدر دعا نشستم
 کردست شد از فراق کام
 یارب برسان بکوی یارم
 خون شد دلم از جدائی یار
 چون وصل تو از خدای حتم
 مردم غم فراق دلدار
 ما گفته فسانه فراق
 در کوی تو باز جای حتم
 ما خوانده حدیث استیانت

افسانہ دشمنان شنیدی دامن زوفای من کشیدی
 عہد من یاربم سکتی عہد یاری بہ غیر بستی
 دیدم چو من ز وصل منید با غیر نمی توانمت دید
 از کوی تو با غم خصانی رفتم بدیاری بی نشانی
 گفتم چسب بازاری دل گوید بتو بی ستاری دل
 فاصد چه شود ز مہربانی از من گوئی بہ آنکہ دانے
 آن رسک حقیقہ بہاری آن غیرت ماہ آسمانی
 آن دشمن دوستان کدل اندوست بدشمنان جانی
 چون شرح دعای من بگوئی چون عرض سلام من رسانی
 گو آنکہ ز دوری تو بروی گردیدہ حرام زندگانی

ہجری کہ نخوردہ اکلف تو

یکبار شہاب کامرانے

روزی بطریق نا توانی می گفت بکنج نا توانے

افوس که گشت دوزان گل
 از حسرت نو جوانی افغان
 مردم من ویت از من آگاه
 دل باز بصد هزار است
 کاین بار مگر همان نباشد
 درد که بانی آنکه بودی
 من بستی و بخت نا مرادی
 من از غم تو بجان سپار
 روزم شده بی تو چون شب
 ای سرور من چاست اینها
 از کار تو ای ستیزه کرداد
 مردم ز غم صبری تو
 جان سوخت ز آتش مرافت
 گلزار صبا یم خزان
 بکشد ست به پیرم جوان
 آن با عیسم جاودانی
 در کوی تو ام عنان کشاید
 این مرتبه آنچنان نباشد
 آنی و من همسا که بودی
 تو بادگران به عیش و شادی
 تو بادگران به عکساری
 گردیده تو شمع بزم غیا
 این سپیچو نوی رواست اینها
 وز دست تو صد هزار فریاد
 فریاد ز دست دوری تو
 ایوای ز سوز اشتیافت

باغیبه تو را گهی که بسنم
 از غصه بگوشه ای نشینم
 ماتم زدگان لب فشانم
 از محشم این غزل سه ایم
 اینست که خار و زارم از وی
 در هم شده کار و بارم از وی
 اینست که از جهان بصد گشت
 گردیده خسته ان بهارم از وی
 اینست اینست اینست که امروز
 افسانه روزگارم از وی
 اینست اینست آنکه بی بند
 پایست درین دیارم از وی
 ای درد تو ای ز درد غافل
 وز جور تو ای بجور مایل
 این کار دبه استخوان رسیده
 یعنی کارم بجان رسیده
 رسوا شده جبهانم از تو
 بدنام جبهانیا نم از تو
 تنها و غریب و یکس و زار
 در بونه بهرت ای ستمکار
 از خود چو روم نباشناله
 آید اجلم بجان سپار
 از رحم نشینم به پهلوی
 وز مهر سرم نخند زبانه
 گردید من و بحال زارم
 پرسد ز من و دل نکارم

کای خسته که اسی و از کجائی
 این داغ زانکه که داری
 با این دل چاک چاک چنین
 از رحم رها کند بخویشم
 اسی مایه شادمانی من
 پاداش محبت من نیست
 آنکار که در غم تو مردم
 زانروز بر سر اسی ستمکار
 هر جا که سمند ناز رانی
 خوابان قبیلده بسته دهنه
 هر یک بطریق لایتی خویش
 من هیچکس پریده بلبل
 با هر که ز غم دم از محبت

بر خاک چنین طپان چرائی
 این زخم زخمسهر که داری
 سرباز که از دم به بالین
 گریان گریان رود پیشم
 عسمرن وزندگانی من
 مزد من و خدمت من نیست
 بر لبتر بهر جان سپردم
 کز جور چو شسته یا بهم زار
 هر سو که غمان دل کشانی
 چون گل لکری نبسته
 نازان به نیاز عاشق خویش
 تنها بمیان در تحمیل
 رنجان کندم دل از محبت

ای کاش ز طعن طعن کشان	ارگشتن من شوی پشیمان
خجالت زده از زبان مردم	بسیرون روم از میان مردم
ای سگندل از جانی پیش	خون شد دلم از خدایت پیش
مردم ز غمت دوا می کن	من کردل مبتلای من کن
ورنه بجهت تو سوگند	سوگند به الفت تو گویند
سوگند بر در کار یاریت	سوگند به عهد دوست یاریت
کردست تو سینه چاک سازم	خود را ز غمت پلاک سازم
روزی که پی حساب داد	آئی بجایگاه محشر
اَرَم به غضب خدای خود را	گیرم ز تو خونجای خود را
ای من بعد ای خاک زیست	حیران نگاه گاه گاهت
حاکم بدان اگر زطورت	خارم بزبان اگر زجورت
آغاز کنم حکایت تو	اظهار کنم شکایت تو

سوز و گداز

گداخته بوتۀ کربت و بتلا و گرفتار شده داغ عشق غربت و جبار است
 دانش و فضل معنوی میرا محمد صادق هجرتی تفرشی تحفه علیّه منقول از خبک
 شماره ۵۰۸۶ کتابخانه مرکزی داده هر

مَعْتَرُ الْعَاقِ مِنْ أَهْلِ الْجُحَى	انّی انست نارا بالطوی
فَاكْمُوا يَا هَاسِلُ دُودَى غَلْبَنِي	آنکرم خبر ایامت حُلتنی
أَوَّلَعَلِّيَّ أَنْكُم مَّا تَصْطَلُونَ	او علی اننا ربلا تستدون
انّی نودیت فی السّرائحِ	مالو استقصاه عمری لافعی
ثُمَّ خَوَّلْتُهُ بِأَلَا سَمْعُونَ	دشتر و نی اهل بستی دژون
نَيْتُ مَالِمْ اسْتَطِيعَ لَمْ تُفْشِ	لاضطربتم اضطراب لاریه
مَا هَ آتَنِي لَوْ أَصَبْتُ حَالًا	ان فی صدری لعلما کاعلا
نَلْتُ مَالُو نَجْمَةٍ كَفَسْتُمُونِ	و از دری قلی حال مسکون
يَا حَكَمَاتَ عَمِي كُلِّ صَبَاحٍ	ما القماری فاح و القمری ناح

۱ دَامِ اَشْتَدُّ دَوَامًا قِيَّامًا
 يَالْذَكَرَى نَعِمْ اَيَّامٌ مَضِينَ
 يَالْذَكَرَى عَمْدًا مِنْ اَمٍّ عَمْرٍ
 كَا دَا بَدَانِي عَنْ الدَّاءِ دَفِينٍ
 اَبْشِرُوا يَا قَوْمَ عِثْقٍ بِالنَّجَاتِ
 اَبْشِرُوا يَا قَوْمَ عِثْقٍ بِالْقَوْلِ
 لَا تَلُومُونِي عَلَى هَذَا مَخْصَبِ
 عَنْ رَسُولِ اللَّهِ فِي هَذَا مَخْطَابِ
 قَصَّتْنِي هَذَا عَلَى مَا يَسْمَعُونَ
 عَنْ جِبَالِ الشُّوقِ عَنْ جَوَائِبِ
 نَيْلَتْنِي هَبَّتِي بِكَاسٍ مِنْ مَعِينِ
 خَمْرَةٌ لَا تَسْطِطُهَا اَشَارِبُونَ
 عَذِيبٌ يَشْكِي ضَيْقَ لِنَفْسِ

اِنْ فِيلِي يَدْكِرْ مَبْدُوسَتَانِ
 فِي رُبِّي سَقِطَ اللُّوْنَى وَالرَّمْتَيْنِ
 اَنَا الْاَيَّامُ اَمْرٌ بَعْدَ اَمْرٍ
 كَلِمَتِي يَا حُسْبِيهِ اَكَلَمَيْنِ
 اِنْنِي قَدْ جَبَّكُم بِالْبَيِّنَاتِ
 اِنَّهٗ فَاسَحُ وَنَحَقُ اَقُولُ
 هَذِهِ مَا رَقْنِي خَيْرُ الْبَشَرِ
 مَسْتَدٌّ فِي فَمِي هَذَا اللَّعَابِ
 قَصَّةٌ سَدَى لِقَوْمٍ يُعْقِلُونَ
 عَنْ سَحَابِ لَذْوَقٍ عَنْ بَحْرِ الْوَصَالِ
 وَاصْجَبْنَا مِنْ خَمْرٍ لَا نَذَرْنِ
 لَا بِهَا قَوْلٌ وَلَا هُمْ يُنْزِفُونَ
 حَاكِيًا شَكْوَاهُ فِي ضَمَنِ الْقَفْضِ

قُمْ بِمَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَعْلُوا لِنِيَّاحٍ
 قُمْ فَإِنَّا سَوْفَ يَلْقَاكَ الْمَوْنُ
 قُمْ فَقَدْ شَدَّتْ جِالُ الْكَارِوَانِ
 ثُمَّ يَا نَفْسَ الْمَوْتِ مِنْ يَوْمٍ وَعَدَ
 كَلِمَةٍ مِنَ الْأَيَّامِ تَمُضِي وَالشُّوْرُ
 يَا غَرَابَ الْإِيكِ يَا دَاعِيَ الْفَلَاحِ
 جَنِّ أَذْنَكَ لِنَاصِحِ الْوَصَالِ
 طَالَ مَا اشْكُو ضَرَامَ الْأَشْيَاءِ
 مَا بَدَتْ أَعْلَامُ صُبْحِ مُسْفرِهِ
 هَذِهِ أَلَا لَقِيتَنِي بِالْمَحْنِ
 كَمْ دَعَوْتَ اللَّهَ فِي بُخْجِ الظَّلَامِ
 كَمْ لِيَا لَيْلٍ بَتَّ فِي ضَرْوِ بَاسِ
 كَمْ وَقَدْ أَسَيْتُ فِي حَالِ خَرَابِ
 قَبْلَ أَنْ تَعْدُوا وَتَذْرُوَ بِالرِّيَّاحِ
 فِي بَيَاتِ النَّاسِ وَأَهْمِ قَائِلُونَ
 نَحْنُ فِي الْمَوْتِ كَأَنَّ الْأُمْرَ كَانَ
 نَحْنُ فِي الْمَوْتِ كَأَنَّ الْأُمْرَ قَدْ
 كَمْ مِنْ الْأَوْدِقَاتِ بَاتِي وَالْهَوْدُ
 فَتَدَا طَالَ لِلَّيْلِ وَسَطَى الصَّبَاحِ
 قُمْ بِبُشْرَا أَحْسَنَ يَا بَدَلِ
 دَعَوْتِي مِنْ خَدِّهِ طَوَّلَ لَهْرِي
 لَا دَامَا وَلَيْتَ عُشَاءُ مَدْبَرِهِ
 لَمَّا لَا خَلَقْتَنِي فِي نُحْرَيْنِ
 فِي دِيَارِ الْجِيَالِ لِلنَّاسِ مَنَامِ
 وَاجْتَرَعْتَ الْبَصَرَ كَأَنَّكَ تَعْبُدُكَ
 يَا كَيْفَا غَفَرْتَ خَدِّي بِالْأَرْبَابِ

کم وقد اودیت فی ہذا طریق
 کم رفی راق ولا ترقی الدموع
 ای عباد اللہ ماذا صنع
 یا تم ضلیل فی فج عمیق
 ضائع مکیول فی السراعا
 وحکم کم ذاکون الاختیار
 کم اُداری اللہ ہراکم اخل
 بل ینال النجۃ کما ابتغیہ
 یا کرام امحی اصحاب الرشاد
 خبروا یا اللہ یا اہل المحمی
 عندکم ہلا لہائی من دوا
 انقضی عمری وقد حان الرحیل
 لیست شعری این ملک البرد حار

من اخی او من عدو اوصدین
 ان دانی ضاکر تحت الضلع
 ثم اشکوا اولاً من اسرع
 ای عباد اللہ دلونی الطريق
 ای عباد اللہ متوب بالفساد
 ای عباد اللہ عبل الاضطبار
 ای عباد اللہ ماذا افعل
 اویباع الموت حتی اشتیرہ
 اخبروا حتی متی ہذا العباد
 عندکم ہل من دوا اور قی
 اولموسی لہیکم من رقا
 لیست شعری ہل الیکم من سبیل
 این ملک الربیع ام ملک الہیا

ليت شعري هل ليلى من سحر
 يا لقوم اهل بيت المكرمة
 اى كهوف امجار ارباب لعلها
 من المكروب غريب مستجير
 من لذى طمرين لا يعثد به
 من لطاوى جائع ذى مضغة
 تايء فى البسيد مرعوب حل
 فانم ملهوف مخزون كتيب
 ذنى نخول ضامر باك خزين
 خائب لا مال منقود المرام
 خائف مذعور مضطر حش
 دائم الاخران دامى الفلتين
 آبق عن ربه بل من وزر

اولاهى عتد كم بل من اثر
 اهل ارفاد واهل المرحمة
 من لداى لاسى بالذواء
 تارخ الاوطان مسكين فقير
 سائل محسوم حيران وله
 من لعارى ناليع ذنى مترتب
 ضارب فيكم بالكباد الابل
 باعث مفجوع اداة منيب
 مستغيث متقيل متكين
 متناح متضام متسام
 عائد مرهوب لاج ترش
 واصل الاشجان ذاوى لعتن
 هارب عن نفسه اين المفر

آه و اغوشاه یا لثتکی .

طال ما ادعوا دعاء الالمین

یا غیائی عند کل کربیر

یا خفی السر علام الغیوب

یا کریم الصّبح فیاض لعلّ

سیدی یا عدتی فی شدّتی

هب علی انی تحملت الازم

این ذاک العطف والاشفاق

هب علی انی صبرت الاشیاق

ضاق لا جاع و اشتدّ مخرج

بل تضعیتی و قد ربّیتی

کیف لا ارجو اوارجوا سوک

ما جزائی منک ما کلفنی

عین صبری فی معارض البلاء

این کنش یا ولی المؤمنین

یا رجائی عند کل شدّة

یا خفی البر ستار العیوب

یا حمیل الشرماع لبلاء

مفزعی ذخری لیوم حاجتی

و حبست النفس صبرا فی البلاء

این ذاک العهد و الميثاق این

کیف لی بالصبر عن حرّ لهرق

یا الکی این معیاد الفرج

او تشردنی و تشدّ آوتمنی

بعد ما تلفت عمر فی هواک

لا وایم الله لو انصفتنی

لم تزل يا مخلص في العفيم
 فليم بل سائل كم غنميه
 بل فتم فليم كي اعطيه
 انا يارب ذاك السائل
 انا المكبول في اسرائيل
 آه واغواهاه يا لثمتك
 ليس لي من ملجأ اوسي اليه
 كيف ما حال امر رحم الاسنى
 كيف ما حال امر خلف الاسف
 فاحت في النفع مقوص منجى
 نارك في الورك افراخا خلاص
 ثلثا غنت على عرض طيب
 ذكر شاعها فوق العفون

اذ تادى في دجى الليل سيم
 منكم بل عاقل كي اقبه
 اداسه فليم كي افسديه
 انا ذاك الفقير العائل
 فكنى يارب وانن بالقد
 ضاقت الاجاود واشتد ليلها
 لا ولا من مفسع اسكوالديه
 بعد ما اردته اصفاء لردتي
 حيث افنى العمر طرا في الهفت
 لات يبرجوا من سراج اوبراج
 ضامرا لا شارا طمان عجا
 ساجا في الورك شرب العذب
 قبل ان يربا به رب المنون

حَيْثُ كَانَ اللَّهُ فِي بَرْدٍ قَسْبٍ
 ظَلَّ مِنْ ذِكْرِهِ تِلْكَ الْآيَاتُ
 كُلَّمَا مَرَّتْ تَبَايَخَ النَّسِيمُ
 وَاتَّفَعَا عَنْ حَرِّ آيَمِ الْفَرَقِ
 مَقْبَلًا لِلرَّيْحِ عَنْ قَلْبِ الْمَضَا
 جُرْتُ بَلِّ وَاللَّهُ فِي تِلْكَ الْعَقَابِ
 وَمَنْهُ مَنْ بَيْنَ يَدَيْكَ أَلَدَ مَنْ
 مَرَكَزِ الْآيَاتِ وَالْأَمْرِ أَيْمِ
 مَعْلَمِ النُّزُولِ وَمُحْكَمِ الْمُسَيْنِ
 أَجْمَةً يَا أَوْيَ بِهَا لَيْثُ جُرُودِ
 أَلْفَةً فِي مَجْزِ أَلْفِ مَالِهَا
 فَهِيَ تَعْدُو فِي لَوَى أَلْفِ مُحْتَشِرِ
 بَلِّ بِهَا لَاقِيَتْ ثَعْبَانِ عَجَابِ
 وَخَضَرَا الْعَيْشِ فِي نَعْمِ طَيْبِ
 بَاكِيًا يَكِي بِكَاءِ الثَّالِيَاتِ
 أَقْبَلَ الْمَدْفُوفِ أَقْبَالَ الْوَجْمِ
 حَيْثُ حَبَّ الرِّيحِ مِنْ أَرْضِ الْعَرَفِ
 سَائِلًا بَلِّ جُرَّتْ مِنْ دَوْرِ حَرَابِ
 عَنْ دِيَا غَيْرِ خَفَّتِ الْآيَاتِ
 فَرَطَتْهَا صَالِيَاتُ مَنْ حَسَنَ
 مَدْرُسِ الْآيَاتِ وَالذِّكْرِ الْحَكِيمِ
 مُهْبِطِ مُجْبِرِ الرُّوحِ الْأَمِينِ
 قَبْلَ أَنْ تَقْضِيَ الْأُمُورَ بِالْقُدْرِ
 لَبَنُودَ عَنْ خَلْفِنَا أَشْبَاهَا
 فِي حُسْنِ أَوْفَرِ أَوْ زَنِيرِ
 بَاكِيِ الْعَيْنِ انْضَاءَ ضِعَافِ

صبيته طامى ثمحا فخص الطون
 دمع الاجنان صغراو خبتين
 ناشدا بالنداء ما صدقت
 كيف كانت بعدنا احوالهم
 ليت شري كيف احوال لابي
 فاذكر ان عذت يوما بالعراق
 حتى اهلها و قبل ضيها
 باكي اقص عليم قصى
 معبرا عن بال صب منيرة

صبيته دام البكا غمش العين
 ذابل لاشفاه طب لمقلتين
 نبتي غما وما هم ان طقت
 فيهم والنداء فضى حالهم
 بذه ياربح حالي في التوى
 انما ابصرت حالي في الفراق
 حيث تطوى طولها في عرضها
 فت بها بعد اللينا والتي
 فخر عن قلب طال المنكسر

يشكى عن ضيق ارجاء القمص
 حاكيا شكواه في ضمن القمص

يابان

صبا نامه بحری

یاغزال الایک یاغسم الوید	یا نسیم الصبح یا خیر البرید
یا هام البیت بیت المحترم	یاغزال اتخی یا غلبی محرم
ای تسلی بخش اهل اشتیاق	ای صبا ای پیک باب فراق
ای بایون طوطی فسخ خبر	ای صبا ای مرغ زرین بال و تیر
ایکه می آید ز سوت بوی یار	ای نسیم جانفرانی تو صبا
دست گیر هر زره افتاده	ایکه یار هر دل اگر ف داده
اوستاد عشق را پیغمبری	عاشقا نرا از بسما و رهبری
سخت شود آینه می آئی دگر	خوش عبیه آینه می آئی دگر
سخت شتاق تو بودم حرم صبا	خوب کردی ای نسیم جانفرا
از فراموش گشته یاران یاد کن	کما هنگامی خاطرم را ساد کن
دیدیم چون غمره دای عشق	من همان یارم که از سودای عشق
شرح عالم عرض کردی مشمار	سوی یار من اگر کردی گذر
بوی پیله این رسانیدی بخت	پس مصر کوی آن یوسف بدین

در نظر آن قصه‌ام تا داشتی^{۱۳۸} داشتی و از نظر گنزداشتی
 داشتم آگاهی از دلد از خویش با خبر بودم ز حال زار خویش
 حال اما ندتی هست اهی صبا کا گهی نبود مرا زین بیوفا
 نیست او را بهم ز حال من خبر از من و از حال زار من خبر
 نه کسی دارم کند سویش گذر ساروش از حال زار من خبر
 نه کسی که نسوی آن فرخنده نام گاه گاهی آید و آرد پیام
 چون ندارم خبر تو یاری اهی صبا دارم استعدا که از راه وفا
 رایت پیغمبری برپا کنی بگذری در کوی او ما و اکنی
 من نشانی بخت از کوی او تا توانی کرد جستجوی او
 اهی صبا ای پیک در آگاهان محرم راز دل آلف دادگان
 هر کجا بینی که روی مستمند در کف زلفها کا کلن بند

هر کجا بینی که با حال حسین
 کشته خلقی خاک و خاکستر نشین

هر کجا پینی که فریاد و فغان
 ای صبا آن ارض اقدس کوئی است
 چون شدت منزل در آن گلشن حرم
 کردل اکف دادگان انجمن
 اول از نشان بیان عرض سلام
 کای بگرداب فراق افتاده
 نوجوانها گشته از غم پیر
 تازه عاشق گشته تا نود و د
 اسی بیا رخود می نشسته
 یک نظر بر روی او نادیده
 خون لها از تغافل خورده
 بی گنه تا بر زبان افتاده
 در میان خلق رسوا گشته
 میرود از هر طرف بر آستان
 کوی اودان حاجی جستجوی است
 بشنوا من ای نسیم سجد
 هر که پرسد از من و احوال من
 عرض کن بعد از سلام این پیام
 غصه های ساحل اکف داده
 از جوانها ز جانها سیر
 دست و پا کم کرده دل سرد
 جان و لها زین تنناخته
 یک حکایت البس نشیده
 خورده خوفا و حیرت مرده
 بر زبان مردمان افتاده
 بی سبب بدنام هر گاشته

من که بودم از فایار شما
 از گزند چشم زخم رو رگار
 یارب از حال نگاهم آگهی
 چون کنسید از وصل می در جاها
 گاه گاهی یاد مجبوران کنسید
 بعد از آن ای قاصد جانان من
 رو بسوی آستان یار کن
 گاه گاهی قصه دوری بگو
 گر خبر دارش کنی از حال من
 عرض کن پی کم زد در افتاده
 فایار و از یار وفادار شما
 او فادام بی سبب چشم یار
 آگهی از کا و بارم آگهی
 یاد آری دزدل ناکا معا
 یاد از هم صحبت دوران کنسید
 ای بلا گردان جانب جان من
 در فسون افانه تا الهار کن
 قصه بھری و مجھری بگو
 آید و پرسد ز تو احوال من
 فاصدم از دل بد در افتاده ای

یعنی از بھری که از هجران تو
 وقت آن شد تا شود قربان تو

از تو آن سنگین دل جان کن
 گر پرسد از دل بسیار من

گو سپر س از عاشق بیچاره ای
 در بدر گردیده و آواره ای
 کر نظر افتاده جانان بود
 مستدای در بیدران بود
 گر بگوید صیت کارش ریش
 کو بطور غمز و از روی ادب
 غیر زاری صیت کار عاشقان
 نیت زاری جز شعار عاشقان
 گر بگوید کیت با او هم نفس
 عرض کن غیر از خیالت هیچکس
 گر بگوید گفت شرح درد خویش
 شرح درد جان غم پر درد خویش
 ای صبا ای به به شهر صبا
 ای صبا ای یک یار یوفا
 می طید در سینه دل چون بسلم
 نیت حال گفتن حال دلم
 چون کم کا نذر میان این و آن
 بیزبانم بیزبانم بیزبان
 نیت چون وقتی ازین بهتر مرا
 ای صبا ای به به شهر صبا
 هیچ کوتاهی مکن از گفتگو
 بیزبان من چنین با او بگو
 ای سهرور سینه هر درد مند
 ای اینس خاطر همه مستمند
 ای فرا شکار یار سنگدل
 ای تغافل مشبه پیمان کسل

ایکہ ہست از باریت عارم بسی
 ایکہ بیا ماران سید باریت نیست
 یاد ایامی کہ از راہ وفا
 انی خوش آن کہ طالع فیروزہ
 جز منت ہم صحبت و ہمدوم نبود
 بسودہات با من دل آزاری نبود
 می شدیم از رگکان خوشین
 گر بروز بی وفا بیہای تو
 از وفا پرداختی افسانہ ما
 گفتیم از عهد یاری نگذرم
 ای فدای قد غمای تو من
 آخرم چون از نظر انداختی
 دیگر این تکین و استغنا خست

ایکہ درد دل دارم آزارت بسی
 با اسیران جز ستمکاریت نیست
 آشنا بودی بیا ماران از وفا
 زناستان بوسیت بودم تلخ بہ
 ہیکل غبار منت محرم نبود
 رسم و رسمت غیر دلاری نبود
 از رگکان آستان خوشین
 عرض میکردم بخاک پای تو
 دادیم خر سندی از راہ وفا
 جز طریق دوستداری سپرم
 ای بقیہ بان سراپای تو من
 سیر از جو روح جفایم ساختی
 این ہمہ بی عنایہا چیست

سوختم از آتش سودای تو
 مردم از سودای جان فرسای تو
 اولم آن لطف بی پایان چو بُو
 خود بگو آن عهد و این چو بُو
 ای بآن گویند و آن عهدین
 آنسین باد آفرین باد آفرین
 بیش ازین دامن تنها کش
 از سیریا عشقت پا کمش
 نیت طرز و سدا می اینچنین
 نیت راه درسم باری اینچنین
 بر دل پر حسرت من رحم کن
 بر دلم بر فراق من رحم کن
 گوش کن بر قول آن صدق نا
 این حدیث روح بخش و غم فرا
 رجمی آخر بر من ای صیاد کن
 یا مرا بفروش و یا آزاد کن
 عاشقم دل داده ام بچاره ام
 بی کس ازین تاب و توانایم نیت
 بی کس از خانان آواره ام
 نه امید آنکه کاهمی از کرم
 طاقت صبر و گیسایم نیت
 تا کنم روشن خطت دیدگان
 مانده امی سازی به تسکینم رقم
 نه امید آنکه یک بار دیگر
 طاقت صبر و گیسایم نیت
 سازش تقوید جان تا توان
 اقدام از تحت و از کویت گذر
 تا کنم روشن خطت دیدگان
 سازش تقوید جان تا توان
 اقدام از تحت و از کویت گذر

خود بگورسم وفا دار است آن
 هست این پادشاه محشای من
 گشت چون بی بال و پر مرغی
 ناله های زار آن بی بال و
 میکند رحم و رئیسی میکند
 چون کسی کردید مولای کسی
 میدهد اندر ازای بندگی
 نه به پیش غیر خواش میکند
 خود بگورسم وفا دار است آن
 بهجری از پر گفت مقصود
 لب به بند از این جای نیست
 شرح این بهران این سخن بگر

شرط عهد و پیمان یار است آن
 هست این مرد محبت های من
 در شکنج دام صیادی آید
 در دل صیاد اگر شد کارگر
 بلکه جان و دل فداش میکند
 کرد جان صرف تنای کسی
 خط آزادی برات زندگی
 این چنین بی اعتبارش میکند
 شرط عهد و پیمان یار است آن
 زین حکایتها که کردی صفت
 گوش کن قول حکیم شنید
 این زمان بگذر تا وقت دیگر

بهران نامه مثنوی بھری تفرشی

آہ او از در بہران اسی دای بر لب آبد جان من جان شما تا بسای خاکمان کرد نثار بیسج می آید شما را یاد ما ز آنکہ ترسم عیش خود نہر نہند عیشان خوش باد صحبت خوشگوار از شما چشم بد من دور دو زان باط صحبت من عیاد آرمان داند قدر یکدگر کس مباد اسچو من دور از شما از کہ گیرم بعد ازین تاوان بخش	دوستان باران غریبان ہی کا از بجای در و بہر ان شما ایستاد جان بلب در نطاً من نیم یک محطہ بی یاد شما یاد دور افتادگان کمتر کند ما گر قسیم از میان باری کنّا چون مرہ با ہم شما ہا در حضور دوستان تا جمع در یک محفلہ گر جدا مان فکند از ہم قدر رو کارم کردہ مجور از شما کردہ ام خود دشمنی با جان بخش
--	---

هر چه چاهه سر بد بان طمن
 جان اگر محنت جانان برم
 سوختی مارا بدو اشتیاق
 از جهان آتش که خود افروختی
 از جهان آتش که چون شعله با
 ای طریق مهر نا آخسته
 صحبت یاران مکن نه از ترک
 جان فدای آن فاسخیده یا
 گر سه این بار را تو مشفق
 قدر هم ای دوستان نیست
 سیننه صافی خوش بود با یکدیگر
 در میان بهتر اگر نبود غدار
 ای نسیم صبحگاه از بوی او

تا که نگذارم نیاید خواب من
 بدیه خاک ره جانان برم
 آتشی در جانت آتشی فرق
 از جهان آتش که مار سوختی
 هفت دوزخ هست از تو می کشد
 بشنو این نپاز من دل خسته
 ترک هم باشد حرام الا برک
 گر بود در دوستها تنه کار
 جنس مرا دست از خوش رفتی
 این گرانمایه گه نه بخت
 مخفی آینه باشد حوخته
 ای صبا آتش من آب بار
 میرسی گویا که داری بوی او

گر سرخ یار ماداری بگو
 هیچ میکوید اسیری دایم
 هیچ بند زیر پا بر باد من
 هیچ خط الغیب من منظور داشت
 هیچ میکوید که در صحرای دشت
 می شنید ای سحر که اشعار من
 باز شد بامدعی خود کار من
 ناکند از رنگم آن عاشق فریب
 عهد را بشکسته گویا یار من
 گویا نپند منش از یاد رفت
 گویا بگذشت بار داشت دست
 باریق ناموافق یار شد
 برد صبر و طاقت و آرام من
 هر چه از آن بی وفا داری بگو
 عاشق صافی ضمیری داشتم
 هیچ کوی جای خالی بادم
 ز اختلاط غیر خود را دور داشت
 حال این بیچاره من چون گذشت
 از زبان یار شیرین کار من
 بسته لب در شعر من از یار من
 آمد اندر خواهم آنهم باریب
 یار بر رحم فراموشکار من
 آن نصیحت نامه بر باد رفت
 رفت و در بر روی هیزا گشت
 عاقبت دل خوش کن اغیار شد
 رفت از یادش همه آلام من

ای صبا کرسوی آن کسروی

از زبان من بعبض اورسان

یاد یاران یار را میمون بود

نام تو ای قبله روحانان

ایکه اندر خاطر تو سالها

روز و شب با خیالت روبرو

هر کجا بینم توئی تد نظر

ای صبا از من بوقت گفتگو

ای سگبیه فادلداری

تو عیان هر سو که خواهی تا ختن

هر قدر جو لان کنی در هر طرف

کی خوری انجمن معشوقی بری

گر بنم من نشینی با قیب

این دو مصرع از کلام مولوی

کای نشاط افزای عشق ناکسان

خاصه کان لیلی و این مجنون بود

باشدم چون نام حق و در زبان

گذر ز یاد پریشان حالها

دارم از شرح جدائی گفتگو

هستی ای سرو خرامان جلوه گر

آن گل گم کرده ببل را بگو

بی حقیقت ای فدا مشکا ره

عاشقی چون من نخواهی یافتن

همچون یاری نمی آری کف

گر بجای من گزینی دیگری

هر دو در افتد از هم غم غریب

و دنیا بی گریبان بازی کنی
 گر شوی شمع دلش شبهای تار
 در قمار وصل دسازنی کنی
 گر نبوشی باده با آن بد سکون
 دور وصلت تیره سازد روزگار
 گر دهی کام دل آن بد سیر
 باد یارب جام علیت سزنگون
 کسو حنت شود زیر و زیر
 گر روی در باغ با آن کج نهاد
 کسو حنت شود زیر و زیر
 با که دارم از خون روی سخن
 گل پخنی هر که از باغ مراد
 بسچو سون لال کردی از زبان
 داد داد از بند گمانهای من
 ای قلم بادت بن بادل دهنم
 تا بیماری این بنخفای زبان
 مانا زنی از سرگشت خود وضو
 نیت شرط عشق بردن نام او
 از خدا خواهد فلک با صد نیاز
 تا کنست در دامن پاکش نماز
 ای فرست سیرت عصمت لب
 عاشق بیچاره را نبود ادب
 آنچه رفت از بفراری گفتم
 کافرم گر خستبای گفتم
 در خمارم ساقیا ساغر بده
 می بیاد ساقی کوثر بده

سر کن ای مطرب بصورت شبنمی
مادر اید جان دل در وجد و حال
ساعتی ز خود فانی شوم
یا قریب العهد من شرب اللبن
صح عند الناس انی عاشق
سخن لکم از اینجا یک سخن
ای صبا از گلشن بآیدی
وصف قدا وجه پرستم را
شاید از تو صیف آن جان من
سر و قدش بوستان آری
ابروان چون تیغ باز می کنند
چشم مستش کاغذی باج کرد
میشود آن عارض پر آب و رنگ

۱۵۰

یک غزل از مشنوی مولوی
بر فشانده مرغ روحم پروبال
هملباس لبر جانی شوم
دلی لشکر رومی الدقن
عشران لم یعرفوا عشقی فمن
از دهن گنگ آن سیمین دهن
باسیم کوی دلدار آیدی
این سخن کارام جان ماتگو
ساعتی باید حیاتی جان من
ز گس مستش جنون افزای گشت
عاشقان را کار سازی میکند
خواب آرام کن تاج کرد
شهرنیز اینه ملک فرنگ

نیمه آتش تا صافی خود شرح داد	همچو گل خاک گریبان طرح داد
طره آتش تا کافری را کاست	زاهدان شصه را زنا بست
در تبتم کار عیسی مسکند	هر نفس صد مرده احیا میکند
کافسه و ز سائلمان و بود	کرده بر محراب ابرویش سجود
مر جاسه و سی بالایی من	گرد سرتاپات سر تا پای من
دل تناسی و صالت میکند	عقبازی با خیالت میکند
بر رسم افاده سودایت چور	تا به چیم بر سر پایت چور
جان بفرمانت بیاگردانم	گرد سر کردم محبت جانم
سایبان می گشته و بر آفتاب	تا مگر در خال بر عارض خراب
طره پشانی آن حور زاد	این شب قدرت و ان صبح مرا
مینزد جنبش زر کامل عیار	میکند پشانی ارجین سکه دار
از شکاف گوش او کرسازهاست	هر طرف در گوش او آوازه است
بر حن آن بت سیمین غدار	موج از آب صد فضا بر کنار

لیک از خوبی همیش کو هست
 از اشارت ابرویش قوس شفا
 ست در بالای چشم آن در لب
 میرماز وصف چشم این غزال
 تیر غمزه آفت آن چشم مست
 کبیت کردی ناکف نازی خرد
 هر طرف افتاده بر سئای راه
 از خط بینی رخ آن نوبهار
 بت اگر می بود چشمی بر سرش
 پس آن خسار راحت پسند
 خط مشکین نامه ایجاد صنع
 دست قدرت صفح آن لیک
 غنچه شکفته آن سوج و شنگ

کان ز کو هر بای پند من هست
 مبد هر عاشقان مستلا
 بر سر بیا می آید طبیب
 آهوی وحشی ز صحرای خیال
 نقشه در عالم از انست هر چه هست
 از نگاه او چپ اندازی خرد
 صید ناوک خورده تیر نگار
 هر طرف بینی بود نصف النہا
 تابینه عارض جان پرورش
 چون بر همین میدی زنا زبند
 ریخته از خامه استاد صنع
 ذکر کرده آیه الله نور
 کار را بر عالمی بگرفته تنگ

خنده اش راه دهن گم میکند
 لب چو دشنام از با چین میدهد
 در تکلم چین با چین بنحیه
 چون کنم تعریف آن چاه قن
 از لطافت سب غنجب چون بنال
 شربت تفاح به ضعف دل
 خوش بود خال پاخیز کردنش
 ساعد سیمین آن ساق بلور
 پیش دست آن بت مخمورت
 ناخان دیده بد راه حسا
 گاه ناخن چیدن آن نونهال
 کرده دل یاد برودش بنال
 در بغل دارد کلید صبح عید (پایان)
 شور محشر آتشم میکند
 صد خراج چین با چین میدهد
 بر باطن بد که کوئی رنجیه
 همچو چاهیم آب کرده در دهن
 آب میگرد در تاثیر خیال
 دارد اندر برج سیمین منتقل
 اگر توانی جان بقران کردنش
 ماهیان غرقه در دریای نور
 صدید و بغیا نهاده پشت دست
 در خوف رنگ اکثر وقتها
 از سر هر بد رمی افتد بلال
 مانده در آغوش انجیازه باز
 هست از چاک گریانش پدید

مرقومات

هجری

خوش آن صنم که بمن بوی گلستان برساند
گلستان و گل نغمه بجان برساند
خوش آنکه یک پیام آوردی پیام وصل
بیار دلشده از یار مهربان برساند
ز دور نغمه سرائی ببلبلان فشان را
بمغ و قصص افساده را نشیان برساند
خوش آنکه قاصدی از کوی یار آید
رقیمه ای که به تن جان بجان برساند
نیازمندی از هجر پرگشته جوان
ز روی لطف جان یارین جان برساند
فراق نامه یعقوب را بجانب کفکان
مبصر نزد کفکان صفهان برساند
پس از رساندن مکتوب نکه ای برساند
بعضی از زبان فهم نکتہ دان برساند
که کی سراسر است ز گل ای گل حدیث
که راز ناله بلبل باغیان برساند
کجا رواست ز لیلی که شرح زاری بخون
میکوش بادیه گردان رهروان برساند
غرض روان بود از پیروادی کفکان
عزیز مصر گوش برادران برساند
چنان نزد که چو هجری بیار نامه فرستند
رقیب نامه او را بکفکان برساند

نخاکای ششاه کاوان برساند
(۱) عریضه من ناکه از این ستان

تو را باید که در دل غم نباشد	مرا گو خا طه خرم نباشد
بر خشم ارنسی کو عهد بندد	که دایم عهد او محکم نباشد
پیش قاتش سروی ندیدم	که از بار خجالت خم نباشد
بعالم جز تو یاری می نجو یم	که یاری چون تو د عالم نباشد
در انکو ای صبا با آنکه داتی	بگو چون جز تو ام محرم نباشد

که بهری بی تو جان میداد و دیت

که زخم حبرا مرهم نباشد

خداوند گارا دروغی که دشمن	بگوشت رسانید از من شنفتم
تو دانی کنون شصت سال است	که دورم ز درمان باد بدبستم
چو شد روز بر بگردارت نشتم	چو شب گشت بر آستان تو خفتم
بخواب دل کرده راه تو شتم	بمژگان رخا ک راه نور فتم
نفتم بغیر از مدح تو دردی	بغیر از مدح تو دردی نفتم
کنون آنچه درباره بند خود	شفقی من پیرا کنون شنفتم

بارشادت ای مرشد پیر کامل
 نگفتم نگفتم نگفتم نگفتم
 شنوی مقومات

ای تازه هبار جادوانی	ای نوگل گلشن جوانی
گلزار به پیش گلخت خار	ای غیرت باغ در شک گلزار
بسترز تو گلشن معطر	ای خرمین گل ولی به بستر
شد سرخ گل توز عفرانی	ما از دم صرصر خسرانی
بر بستر ناتوانی افتاد	ما سروقت تو سرو آزاد
شد آفت جسم نازنیت	بیاری چشم غمزه بنیت
روزم به فغان و شب بیاب	دارم دلی آرتب تو در تب
چونی و چکونه و چنانی	ای مایه عمر جادوانی
چشم که زدا آتش نجرین	آه که تورا گرفت دامن
باله که تو ماب تب نداری	تو طاقت این تعب نداری

تسلائیق جان زار هجرت

کی لایتق جان یار هجرت

بیماری خود بجان من نه	رنجوری خوشتن بمن ده
تسببان تن و فدای جانت	تا آنگه شوم برایکانت
تا آفت جسم ازو شود دور	رسم است که هر که گشت بنجر
تسببانی او کند جانمضا	سازند فراش خانامضا
از سوز تو دیت در آتش	تسببان شومت من بدلاش
تسببانی جسم ناتوانت	بگذار شوم فدای جانت
یارب یارب بیارب من	یارب به عاویارب من

بیماری او طبیب من کن

رنجوری او نصیب من کن

تأثیر صل کوهر

بهری

گراز دشت چمن باغبان صفا
زمین را نمایند در وقت کار
نگاری رسنبل فروشان چمن
زمین دل آباد کن دلبری
بدستی که افشاند خوی از چمن
بخاکی ز دیبای چمن بخت
که آبیاری بتان ختن
به سبند برد لو غنچه طصاب
ز گلزار رخسار آتش دهند
زمینش بجان پرورد دکنار
کنندش شب و روز خد مگری

برد تخم خاری بیابان شفا
بشاخ آهوان ختائی تیار
مه از خم من جن او خوشه چمن
چو خورشید دهقان هر کسری
بنفشاند آن تخم را بر زمین
باو مسک عنبر برانجته
ز گیسو با فذ مشکین رسن
ز چادر خندان برارند آب
که هم آب و هم آتش دهند
چونا اصل را مادر و کار
مه و مهر با همد و شتری

در آید چو هنگام بدو لهنور
 رسد بزرخش از زمان نشور
 سه آر و برون از گریبان خاک
 شود جامه عیب پوشش خاک
 کند خارش گل نیاچار و چار
 نهالش همان آورده بار
 شود صحن گلشن از ان خارزار
 ز جان همنه از ان برارد ما
 زند چاک دامان سیار را
 کند ریش اندام گل کار را
 از ان پای گلشن خرامان فکار
 دل و دست گلچین از ان داغدار
 ولا تا توانی درین خاکدان
 امید کنونی مدار از بدان

بدی در زمانه نیک بود

که هر کس بدی کرد بد خو بود

پایان فیت

بگو آن الله تعالی و حسن توفیق و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین

کتابه العبد تقی حاتمى تفرشى

فروردین ماه ۱۳۵۰

ترجمه احوال مولانا محمد مومن

نقل از تشکده آذر: داعی اسم تیرنیش مولانا محمد مومن سیدی عالی کبر و فاضلی
 درویش سیر با کثر کلمات متصف و ارباب کمال عصر بحالالت قدس معروف بتسلیم
 والاوصاف و مذهب اخلاق و چون مومن الطاق در ایام طاق اصل بنیان ازیاد
 فم تفرش من مجال ثم نعمت صحبت ایشان نهضت مال کشته مردم فقیر مکرر
 بخدش رسیده و شد خدمت اچشیده بعد از اینکه اکثر اوقات سر در صفها
 خلدنشان تحصیل کلمات کرده بوطن خود رفته در زاویه فقر و فاقا پادشاه
 و دامن از صحبت عوام چپیده در مراتب نظم و شکر کمال قدرت داشته عبارت
 نثر دلپذیرش لالی منتور و مضامین بلند نظمش جواهر منظوم در ساعری بقصیده گوئی
 مایل و در نود سالگی در میان دیار جلال محترم در گذشته. (تایخ وفات ذکر نشده)
 در تذکره های مجمع الفصحا در روضه الصفا نیز ترجمه ای از احوال مولانا مذکور و تایخ
 فوت را انیطور مرقوم داشته اند :

داعی تفسر شی آقا محمد مومن در سنه ۱۱۵۵ در سن نود و اند سالگی در تفرش وفات یافت

شوی

از آثار حضرت سید چیل استاد الفصحا عالم ربانی قاضی
مؤمن تفرشی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

جنون من دگر طغیان گرفت	شکم راه بر طوفان گرفت
دل از دنیا و مافیها ملولست	قبول عفت و مکرنا قبولست
باد لها که این دنیا شکست	بادست شان بر بخت
حکمران بسی در خون کشید	بسی گله ازین گلزار چید
زبانش چون سنان نعره جوید	نگاه التماس تیر و دلد
خزانش دشمن چندین بهار است	رگ باران ابرش فشانست
به چهره نیل مقصودش بود	بیده میل آرایش بود
بخت رحمت او همیشه است	گوشش مانگ وادیا فرست
ز زنگش صفحہ احوال نداشت	ز ترکش صورت اقبال نداشت

که این قصر سر بر آسمان بود
 اگر لعلی ز معدن کرد بیرون
 و بد خویشید را در صبح اگر نور
 حساب و مهر ابر این دلیل است
 درین گرامال و جاده حسن و زیب
 و فانی پند ز آل عبد حتن
 بر یک گل زمین صد خیم دام است
 برو دل بستگی از بی شعور است
 تو بنای ره سبیل و فانی
 همه دیوار این ره پی گشته است
 کسی در کار این دیوانه نیست^(۱)
 مدارشته غمت ز پیوند
 حواست بهر یک طرح نوی بکر

زده خون شد بر رخ ملکات
 در خطاط این ملکات
 ضمیرت در خطاط این ملکات^(۱)

که سیلاب فنا آن ره فرسود
 دو صد ره داد آرزو خط در خون
 بشاش میکند تار یک دست
 که صفش در کلام حق قلیل است
 همه فانی که کودک فریب است
 بود از کام اثر شد حتن
 در این ویران سراجت حراست
 ترقب با وصالش خیم کور است
 چرا در بند تعمیر و بناست
 رواق و طاق این منزلت
 چهار ارکان تن چون قالب خشت
 شده چون ریمان کارگر بند
 قدسین با کونیای زانوئی فکر

دلت بهر رواق طاق مقبول	بمآ و نخته مانند شاقول
ز شوق قصر و ایوان فلک مای	همیشه چون ستونی پای برجای
کمی چون خنجر به تن چاک چاک	گهی چون سنگ و گمل در زیر چاک
کمی موی تاشائی چو گل خام	نه در آغوش کری نه ز انجام
خوزه گوینا از راه هوش	صدای من علی فغان بگوش
چنان غافل که گذشته است بهوش	بگرد خاطر یدر کلم الموت
در این ویرانه های کمره دم زن	دمی بر عالم عبرت علم زن
سکاف هر دری از دیده گنجهای	بصیرت را در انجا کار فرمای
بر از دیده غفلت غباری	بکن یک منظره سیر عتباری
بپرس از قصر و ایوان خورق	که کو بهجه ام کور و ملک و نفق
سؤال از طاق کسری کن تو عاقل	که کو نوشیر و ان آن شاه عادل
ز شهر مصر تفتیشی بفسر ما	که از چندان غیر زن مانده برجا
به بین بعد ارا با حالت پر	بخاکش صد خلیفه خوانده بکتیر

مذانی گرتو حال قیصر روم

شناسد هر که دارد در نظر نور

سیلمانی که حکم ادروان بود

غرض مغلوب این دیر خراب است

بسی کردیم در عالم خوشیها

مقیّد در لباس بزم پوشی

بنقش خامه بخت گشته مصروف

طه از تن شده از خود نمائی

هوس همه مخلصه با چندین غمور

گهی کردی پی تصنیع دینم

گهی از بهر زینت کردن خویش

گهی کردی مرا از دست تنگی

بدل از جامه ابریشمین شور

تفحص کن ز حال آن بر و بوم

که هر چینی است خاک چغندر

تنش شد خاک و بادش بادبان بود

اگر رستم و گرافرا سیاب است

بسی بودیم در بند خود صبا

به آئینی که باشد خود فحشی

به آئین بندی تن عمر مصروف

ز خط و نقش دیبای خطائی

زدی چنگ بثرگان شعور

گل سنجاب خاکستر نشینم

ز دم از خار خضر بر جان خود نشین

خطائی طلس و مخمل فسه گنی

چو کرم پیله دایم زنده در گوی

زخو ایشهای طبل جل دوستی
 ز شوق جابه نقش و نگارین
 می بجای صلم از عشق زناز
 غرض بودی درین دشت ریاض
 بیانخبر از طول املها
 بسی در راه علم و دین دویدم
 همان بهتر که در اقامت شوم
 زغم بر سنگ درویشی سورا
 نذارم در جهان چون خستیدای
 برارم سهرم از خواب مستی
 کنم شوق پرده پندار پیش
 نویسم مصحف قلب خزین را
 ز هر چیزی که پنم ماسوی الله

شده هلبان دیر خود پرستی
 زده چون استین بر این دامن
 علاقه بسته باد ستار و زناز
 برگشت لاله کارم خود نما
 خجالت سرخ رو بود از املها
 ز درس و بحث هم خبری ندیدم
 بکلی ترک گنگ و نام گویم
 صبح عشق گویم آبرورا
 طریق مفردی کار است باری
 بجم سوزم لباس خود پرستی
 بترم از همه بیگانه و خویش
 کلام لا احب الا خلین را
 نیارم روی من از تویی الله

بیارم از جمیع سطه مقصود
 رخ و جهت و هجی تا معبود
 شوم از همه پادشاهی در جهان طاق
 فلسفه وار کردم گرد آفاق
 بروی عالمی چون غنچه خندم
 حبلا لی وار بر خود غمظه بندم
 کنم مانند درویشان کامل
 ز پروین سحر از جزا حمایل
 ببندم برک بی برگی میا نرا
 مکر بخیل سازم کهلشان را
 رهم آرایش صور تگری را
 مکر بخیل سازم کهلشان را
 چنان آسان روم بروی کوه
 گد امطنع نایم مشری را
 چنان آسان روم بروی کوه
 که باشد مشرق و مغرب دیو نعلین
 چه میگویم که خورشید جهان تاب
 در آرم در مکر چون شیر قلاب
 مکر را ساخته در سر بنا گوش
 ملک چون پوست تخت اکلنده
 بیا ویزم بخود از نخبه ترینین
 مه نور امثال کاسه چوین
 برابرم بر کمر نشو و نما را
 بجای رشته خط استوارا
 ز مهر آفرشته آغشته تسام
 رخل را میکل آفرشته سازم
 زهر قید و قعلق بار رشته
 چار آینه از خورشید بسته

بر ارم پس تبار و پودینین	ثریا را برای بند نعلین
روم از خوشین بیرون جلوزیر	کنم مریخ را تیغ تک آویز
تلی از شهر غفا بازم	کمر شمشیر از جزا بازم
کشم بر صفه کرسی مدح را	کنم شد علم قوس و فرج را
نویسم بر علم غوان تجرید	بر اندازم به پیش ایوان تجرید
برافسرتن را فرش سازم	کمر زانخم عدم از عرش سازم
بپوشانم بنقش شیر حمله	بجای شال کجاسان شعله
فند و آرم ثریا را مخور	زخم چون امقش بر گوشه سر
بریزم فرقان بر دهن ترک	کنم سپیدایه در پیراهن برگ
بگیرم غم غمی از تر آسمانش	کشم بر سر بجای طلیانش
بپوشم خرقه ما و منی سوز	چو دلق چتر شاهی اشرفی دوز
مرقع چون دل عثا و مخورن	مرصع چون قبا ی سبز کردن
شوم در گوشه تجرید شهره	سری بندم بجای ماهره

عصاره اخلاص مرکب از تو کتل	گنهدارم ز اسباب تهمتل
نوامی جانفزا ای حبیبی الله	بو دراز در هم درگاه و بگناه
زغم لبیک درودای مقصود	خیل آسازش روی معبود
کسی باشد رجال اغیب سر	گهی با خضر باشم در گذرگاه
کسی روح الایمن باشد ادیم	که از خوان کرم باشم نصیبم
می وحدت خورم از جام خمیره	به بندم نیت احرام و عمره
شوم داخل کعبه دست جوین	از انجا هسچان لبیک گوین
کنم غلی بجاه ببه میمون	و گرا از چشمه این چشم پر خون
سلامم ہی حتی مطلع الفجر	کنذباب السلام باد و صد اجر
مقابل با حجب خوانم دعاها	برای رفع عصیان و خطاها
کسی در شوط و که در طوف باشم	رخسره الایشی بی خوف باشم
براندازم ز طاق کعبه دل	بنان کر حق مرا کردند غافل
با برهیم گویم درس تعلیم	چو آیم در مقام از راه تعظیم

ز تقبیل و حجر در بند گهبا
 خوش آن ساعت که از بهر دوام
 رسد در مروه دل را چون عطا
 برای شست و شوی لو شظیت
 از انجا با دل صد چاک و محزون
 چو آید معرفت واجب بهر دست
 مبصر بلکه ره یابیم بحببانان
 بیاد دوست در شب زنده دار
 بهر هوئی نه فلک از جا دارم
 نایم در منی جان رفته پیش
 دهم تعلیم پیش یار جان
 در انجا بود دل را غم ماندن
 که ای شناس اقلیم محبت

برایم قدری از شرمند گهبا
 شود باب الصفا دار الشفایم
 دهم زان تیرگی دل را صفائی
 روم تا سایه میزاب حمت
 بسوی عسفه روانم چو مجنون
 مگر بشناسمش در کوه عرفات
 نایم استخوانم را چرخان
 کنم بس ناله و افغان و زار
 به رمی جسمه دیوار پنا دارم
 شوم تسلیم در راه رضایش
 با سمعیل رسم جان فشان
 که عقل خرد بهین ز دبانگ بر
 مکان شناس شهرستان

سبک وزن عیار آشنائی
 غریب عالم معنی شناسی
 بیامان کرد و دست هرزه کردی
 چه سه گردان و حیرانی درین کوی
 شوم مادی تو را ای محو ناپسند
 هزاران کعبه باشد رونمایش
 کند آن کعبه کسب بهمت ازوی
 حجر بریاد او واکرده آغوش
 صفایک صفت از ایوان کویش
 یکی از خادماش روح اعظم
 نشان روضه جنت سوادش
 ارم شاکر و عطار نسیمش
 چه نسبت کعبه را با آن بمقدار
 بهرستان معنی روشنائی
 غریق بحر حبس و ناپسای
 چو ره گم کرده ای در ره نوردی
 نشان وادی امین زمین جوی
 به آن کعبه که از نور است لبریز
 بود روح الامین بکسته گدایش
 حوز دز فرم زلال حسرت ازوی
 مقام از فرقت او رفته از بهوش
 منی خون می خورد از یاد رویش
 که فراشته آنجا نوح و آدم
 بود بیت المقدس خانه زادش
 جان از خیل خدام قدیش
 زگوهر تا صدف وقت بسیار

شد از قدرش بلند آن کعبه را اسم
 بنص عیسی نقل و آیه و شرع
 اگر کعبه چمن بود این گلش بود
 اگر آنست مسجد خلایق
 برو آن خاک در را تو تیا کن
 بدو کفتم که این ره پیکر آنست
 من گفتم این تجاہل بر طرف کن
 نجف را فخر بر عرش بر نیست
 نمود این عرش و فرش از ثوابت
 شعی کز راهت دروغ و جاش
 پیمبر از بدتش انبیا است
 پی جبل المتین فتح آن شاه
 قصص با امر آن سرور موافق

تفا و تھا بود از روح تا جسم
 بود این کعبه اصل و آن یکی فرع
 اگر این آشیان آن بلبلش بود
 درین کعبه بود مقصود خالق
 مجاور شود در انجا یاد ما کن
 مگر عرشت یا خود آسمانست
 بر روی ارادت بر خف کن
 چه جای عروۃ الوثاقی دیت
 شرف این کعبه از مولود او یافت
 گرد و بی مردمان خوانند اش
 حدیث محکم محمدی گو است
 بر ابد یوسف اسلام از چاه
 قدر با حکم او کبیر مطابق

سلیمان پسر سلیمان است جا	هزاران یوسف مصری غلامش
گواه قدرت افستح خیر	کینه بخشش سیدش تر ز
سه روز او روزه را در روزه برد	بش جبریل از در یوزه برد
تعالی الله از جود و سخایش	که گردد دل اتی نازل برایش
از ان باز و دست باریک	که گفتش خواجه عالم ید الله
بخیل انیا همراه او بود	همه اعجاز شان اعجاز او بود
ز شمش و صف کفای غلغل	ز بیش حصن خیر در زلزل
بفسق از چار ترک انما تاج	و را کف رسول الله معراج
بحکمت عارف توریة و انبیل	بدانش مرشد و استاد جبریل
بمهد از قوت سر پنجه حید	بفرش و عرش در صورت غضنفر
به پشت پرده با احمد هم آواز	بسر با خواجه لولاک همراز
معلم بود از علم لدنی	مخطب از خطاب انت منی
منزه از معاصی و مناهی	امین حکمت وحی الهی

بصیر و نادی ملک عجائب

اسیر و عامر و معموره دین

پسر مردی و کوه تحمل

افس المومنین چون ذات داور

معین و ناصر و یار اسیران

خبیر و مطلع از ذات عالم

بره گم کرد کان نعم الدلیل است

امور و امور را عالم با سرار

رخش آینه صنم الهی

شفا بخش درونهای سنگش

شفا بخش درون درمندان

معزز در کلام چار و فتر

شب معراج کز این توده خاک

علیم و عالم علم غیب

وصی و بن عزم خیر البیتین

معنی و بصورت مظهر کل

شیخ المذنبین مثل پیمبر

غیاث المستغیثین فقیران

بصیر و قاضی الحاجات عالم

بدرگاه خدای نعم الوکیل است

بنای سپهر را بآبائی و معارف

کفش روزی رسان مرغ و ماهی

سیم باد و خاک و آب و آتش

جیاساز کار مستمندان

بمنبر قاضی باز و کبوتر

روان شد خواجه عالم با فلاح

قاضی و قاضی در قضای
مقامت خدای

چو پرون رفت ازین رخ گاه ناست
 صدائی کر پس آن پرده بشنو
 تعالی الله ازین قدر و ازین جا
 کلام الله ناطق چون علی بود
 همه وحی آتشی بودش از بر
 وصتی نفس خیر المرسلین است
 که میداند بغیر ذات حیدر
 بشی دیدم حدیث جانفزائی
 که چون شاه سیر مرغ و علقین
 بمنبر گشت مست جام وحدت
 که حکم من روان بر عرس ^{شبت} و فرشت
 در آن مجلس که چون خلده زین بود
 هماندم شد با عرابی ممثّل
 قدم زد بر سر از بام لاهوت
 بعینه چون صدای مرتضی بود
 که گوئی از زبانش حرف الله
 درون پرده حق هم ولی بود
 تعالی شانه و الله اکبر
 ولی حق هدیه المؤمنین است
 سلوئی گفت در بالای منبر
 حدیث هوش و عقل از سر ربائی
 طراز کسوت طه و مین
 چکید آن گوهرش از درج حکمت
 بر رسید هر چه از نادون ^{شست} عر
 یکی از حاضران روح الامین بود
 زمین بوسید پیش عقل اول

که علت گرچه از عالم فروست
امیرالمؤمنین آن بجزارشاد
حق آنکه او دارای عرشت
براسد اقصی و مجاز
بقدرت عالم علم ایفینم
منم ستری که مخزن است در غیب
مقرر من کنم رزق و قدر
با مر من روان این آسمانهاست
منم مقصود از نوری و انجیل
منم طه منم سین منم نور
ز امرنا فذالاحکام من بود
منی آورد اگر آدم بمن رو
منم عرش و منم کرسی منم روح

توسیدانی که زیر عرش چوشت
جواب مرد عسکری چنین داد
که دانم آنچه در بالای عرشت
بن پوشیده نبوده هیچ رازی
ولی حق امیرالمؤمنینم
منم اسی که مکنون است لایب
منور من کنم شمس و قمر را
بدست من مفاتیح جهانهاست
منم عارف به تفسیر و تاویل
منم عیسی منم موسی منم طور
با بر اسم کل شد نامرغود
قبول حق نمی شد توبه او
منم کشتی منم طوفان منم نوح

در آن روزی که آدم در خدمت
 چو کرد احباب و مخلوقات خالت
 منبیکردم اگر تعلیم جبریل
 منم واقف را سدا را الهی
 از آن روح الامین شد محو و دیده
 پس آنکه گفت با مکریم و عظیم
 که حکمت گر چه در عالم فروست
 ز تو پرسم ز جبریل و ثنائش
 چه پرسید این سخن روح الامین را
 با و گفت از اعجاز آفرینی
 چه شد جبریل آنجا فاش زینان
 همه اصحاب رحمت بیفزود
 تبسم کرد ازین شاه ولایت

نه عرش و نه شرف نه لوح و قلم بود
 بمن تفویض شد امر خلافت
 همسوز افتاده بدو ترجمه نیل
 بپرس ازین علم هر چه خواسته
 ز جبریت سر به پیش افکند خواستش
 که اسی واجب بخدمت تو عظیم
 تو میدانی که زیر عرش چیست
 در ایندم در کجا باشد مکانش
 نظر کرد آسمان و زمین را
 تو جبریلی تو خود روح الامینی
 هماندم از نظر او گشت پنهان
 بدو گفتند شما این چه تبر بود
 بمردم گفت ستر این حکایت

که این مرد عرب روح الایمن بود
 رسول انبیا و مرسلین بود
 زمین پر سید از نایب جبریل
 کجا باشد دریندم جای خیر
 نظر کردم بسوی آسمانها
 بوی لامکانها و مکانها
 بمن شد طی مقامات و حجابات
 شدم جانی که باشد عقل از ان مات
 هزاران ساله ره بالاتر از عرش
 گد شتم از سرادقهای نذرش
 ندیدم هیچ جاروح الایمن را
 نطفه کردم دگر سلج زمین را
 بکوه و دشت و بحر و بر گد شتم
 بهفت ایلم چون خورشید گشتم
 بدیدم قصه دریا را کما هی
 هزاران ساله پیش از کادوهای
 چونه در آسمان نه در زمین بود
 شخص شد که خود روح الایمن بود
 امام و مفتی ای خلق نیست
 چنین شخصی امیر المومنین است
 بپائل داد دادم گوهر و زر
 بدشمن بار داد از کرم سر
 چه سان سازم پان جود و نهائش
 که گردید اهل اتی نازل برایش
 ز حد علم و عرفانش چگویم
 ز ذکر سبب ایمانش چه جویم

ز علم او بگویم یا سجا عت	رفضل او بگویم یا بلاغت
فتوٰت هسای او را چون کنم ذکر	مروضه های او را کی سر و فکر
که دارد مثل او زهد و توکل	که را باشد چو او صبر و تحمل
که را تاش ز حدافروست	معاملاتش ز وصف ما برونست
بلب خنکان بزم حشر ساقبت	همیشه هست و خواهد بود و باقیست
اگر خواهد تواند در زمانه	کند پیدای زمین و آسمان
طه از نسخه علم البصین است	صراط المستقیم راه دین است
بره گم کرد کان نعم اللیل است	بدرگاه خدا نعم الوکیل است
قلم نهد است می ترسم که اهرار	در اید از زبان کل بگفتار
معاذ الله ز کف نه هم غار را	همان بستر نغمه دارم غار را
مباد آنکه مخفی براید	که عقل از عهد آن بر نیاید
نعم از خامشی بر از سر پوش	شوم از گفت گو یک منچه خوابوش
شما حبت تو در جام شربت	ببار و پودن مهرت شربت

نصیری نمیم اما نصیرم	مده در دوستی نبت غمیرم
مُشرف یشدم در خدمت تو	اگر اندر حضور حضرت تو
به قنبر یاد میدادم غلامی	بغیر خدمت خدام سامی
بسلطان می نمودم بندگیرا	بپایش می فشاندم زندگیرا
بحق حرمت اسماء حسنی	بذات اقدس باری تعالی
که باشد شافع این یک کف خاک	بحق مُصطفی سلطان لولاک
نهال عصمت باغ بهیمبر	بحق عفت زهرا می اهلر
با خلاق حسن نامش حسن بود	بموسوی که سلطان نرسن بود
بدشت کربلا جانرا فدا کرد	بمطفی لومی که ترک مدعا کرد
با قرره بنمای علم دارشاد	بسجادی که داد بندگی داد
بموسی نیست برج امامت	بصادق معدن صدق و کرامت
غریب و بکیس خاک خراسان	با عجاز رضا سلطان ایمان
بمهدی آنکه شد ختم النبیین	بحق عسکری آن سرور دین

بقدر حضرت آل پیمبر
 بجز عارفان کا ندر جهان
 به آن آتش که موسی دید در
 به قطب و قوس و ابدال و بیابان
 بطور و کعبه و بیت المقدس
 بآن نوری که قیام شب قدر
 با خلاص تنجد در سحرها
 باه و گریه شب زنده داران
 بحر و می دید اغریه بیان
 بجرمان نیم بیوه پرور
 به چشمی که غم عشقت پرست
 بجان بازی مردان در عشق
 بصبر بی کسان در تیره عزت
 ببلبلان و مقصد ادویه بود
 که قدر آن امان را بداند
 به آن ستری که بر عیسی گشت
 به مردان ره از عبت دور ماند
 به آن نه طاق مرفوع و منقرض
 بآن قدری که دارد لیل و لعل
 با استغفار از خود بی خبرها
 بسوزنا که های بقیداران
 با سنگ حسرت محنت نصبان
 به فقر بینوای عجز و مضطر
 به آندل که غم شوق کجاست
 بشوق هر سوزد آ که عشق
 بشکر معبدان در کنج خلوت

بنجون ناحق گرم شهیدان	بانوارلقای روسفیدان
بان اشگی که دارد آبرو را	بان آهی که دارد آرزو را
بان گرمی که دارد نشاء عشق	بان مستی که دارد جرعه عشق
بدلهای حزن مستمندان	بدردبید وای دردمندان
برنداننی که دایم سینه چاکند	رغیب آگاه و از بهر عیب پاکند
بحق دوستی در کشور یار	بجان راستی در وقت گفتمان
به تفسیری که دارد آیه حسن	بنوری که دهد پیرایه حسن
به آن دانا که بادانش ایراد است	بمطلومی که در زندان ایراد است
باندازمثنای غصه بیان	بآه حسرت افسانای تیمان
به هجران دل بجای صل من	بمهرت کش سرشته در دل من
که گاهی از غریبان یاد میکن	بلطفی خاطر مرا شاد میکن

خواجه در پی آبادیم باش
درین صحرا تو خضر و بادیم باش

ندارم غیر احوال تبه چیز ^{۱۸۳} گنه کارم ندارم حبه گنه چیز
 به مدح خود شکر گشایم ده دم گرم و دعای کاریم ده
 بشو اشکم ز رخسار ندانست شفیعم باش در روز قیامت
 دران گرامی محشر یاد ماکن به مؤمن خیر عدا ی زان می عطا کن
 آتشی تا که باشد چرخ جاوید کدوی ماه برشکول خورشید

بقلب ما نخواست باد اکیر

دم مردانه از تحمید و کتبینه

پایان
 کتبه العبد تقی حاتم

فروردین ۱۳۵۰ شمسی هجری